

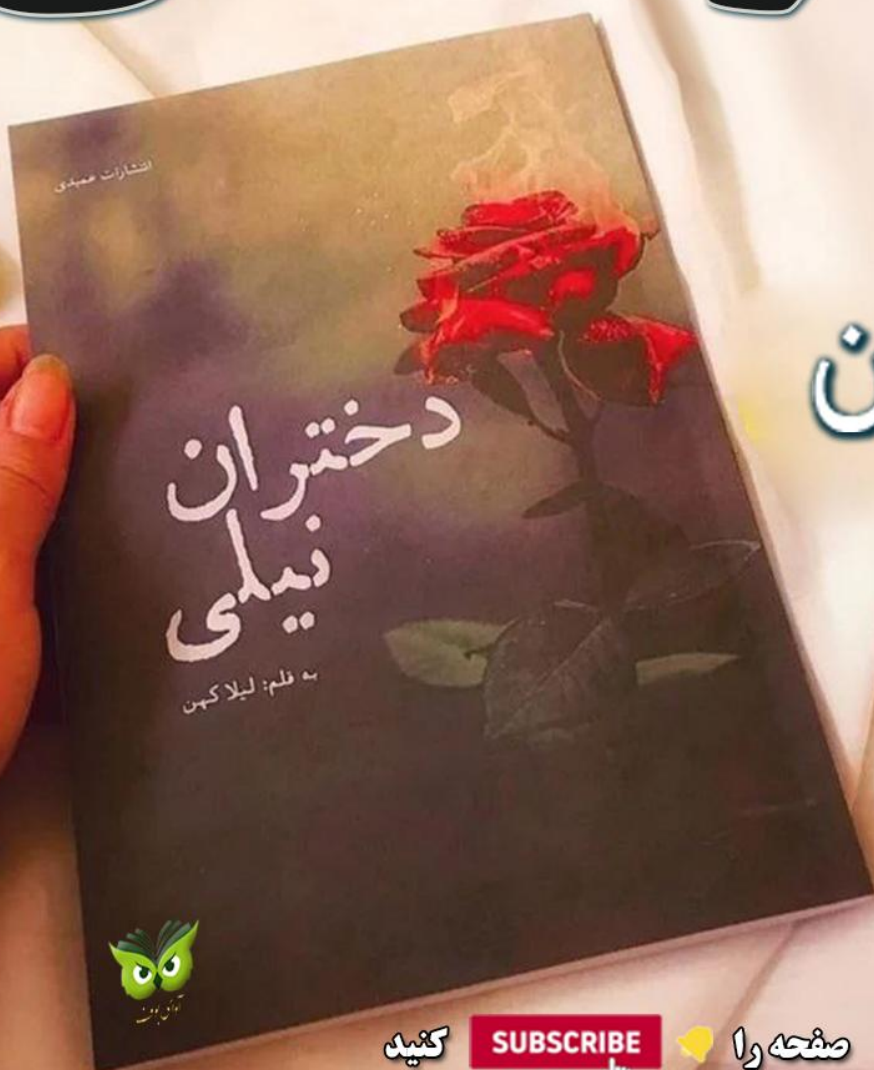
کتاب صوتی

# دختران نیلی

نویسنده و راوی:

لیلا کهن

تولید و پخش از آوای بوف



لطفاً برای حمایت از فعالیت های ما صفحه را **SUBSCRIBE** کنید

AVAYEBUF.com  @ AVAYEBUF

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# دستوران نیلی

لیلا کهن

انتشارات عمیدی



این اثر مشمول قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است، هر کس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه ناشر، نشر یا پخش یا عرضه کند تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

نام کتاب: دختران نیلی

نویسنده: لیلا کهن

نوبت و تاریخ چاپ: اول ۱۴۰۰

تعداد صفحات: ۱۱۸ صفحه رقی

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات عمیدی

چاپ: اعظم

شابک:

قیمت:

حق چاپ محفوظ است.

مرکز پخش:

تبریز - خیابان امام - بازار بزرگ تربیت - طبقه پایین - پلاک ۴۰ - انتشارات عمیدی تلفن: ۰۴۱-۳۵۵۳۵۹۶۱

## دختران نیلی // ۱

به نام خدا

امروز هم مثل روزهای قبل برای پیدا کردن موضوع مناسبی برای پایان نامه‌ی خودم در راهروی دادسرا ایستاده بودم تا بتوانم با مسئول بایگانی مشورتی بکنم و به امید خدا موضوعی را انتخاب کنم. با خودم این ابیات را زمزمه می‌کردم که:

از جرم گل سیاه تا اوج زحل      کردم همه مشکلات کلی را حل

بگشادم بندهای مشکل به حیل      هر بند گشاده شد بجز بند اجل

هر کدام از آدمها اینجا طور دیگری بودند. کسانی که گویا از یک کره‌ی دیگر آمده بودند، هیچ کدام مثل خودشان نبودند. با صدای جیغ و فریاد چند نفر به عقب برگشتم و متوجه شدم که مردی بطرف دختری دوید، مثل اینکه پدرش بود با تمام قدرت سیلی محکمی به گوش او زد و موهای دختر را دور دستش پیچید و مثل عروسکی دور سالن چرخاند و داد زد:

• از خانه فرار می کنی؟؟ ها!! فرار؟؟ خوب می رفتی و خودت را می کشتی... باشه، من این کار را می کنم. من خودم تو را می کشم و راحت می شوم از این سرافکنندگی!!

با دخالت چند نفر سر و صدا تمام شد و آنها را به اتاقی در آخر راهرو راهنمایی کردند و من بی اختیار به طرف بایگانی به راه افتادم و درب را زدم و منتظر مسئول نشستم. خانم حمیدی وارد اطاق شد، از سر و صدا شاکمی بود و از اینکه همین افراد با روش تربیتی خاص خودشان هستند که اجازه ی برگشت به بچه های فرار را نمی دهند. خانم مسن و خوش اخلاقی بود، در آن بی نصیبی از خنده، او هنوز شوخ طبع بود و لبخند به لب داشت. قد کوتاهی داشت و چادر به سر کوتاhter هم شده بود. مرا به اتاق دیگری برد که پر از پرونده بود. اتاقی پر از حرف و پر از دلیل. اتاقی پر از انسانهایی که نبودند، ولی بودند، آنها مثل مرده ها در گورهای چند طبقه روی هم خوابیده بودند. بی صدا انبار شده بودند. چقدر اسم دختر و زنهایی که روز نامگذاری آنها، پدر و مادرانشان چه آرزوهایی که برایشان نداشتند و چقدر از دیدن این زیبایی خلقت، ذوق زده بودند و خداوند چه زیبا به آنها نگاه می کرد و از این آفریده ی کوچک و بی همتایش لذت می برد. ولی حالا چه؟! چرا اینجا؟ در این شلوغی و بی کسی؟! چقدر سخت است در میان جمع باشی و تنها بمانی!!

بی اختیار به یاد این ابیات افتادم:

آن روز که توسن فلک زین کردند و آرایش مشتری و پروین کردند

### دختران نیلی // ۳

این بود نصیب ما ز دیوان قضا      ما را چه گنه قسمت ما این کردند

واقعا قسمت این آفریده‌ها اینجا بود؟؟ من با شاعر مخالفم. خداوند هیچ بنده‌ای را برای قسمت بد نیافریده، مگر خدا اصلا می‌توانست بدی را بیافریند؟ ما خودمان بدی را خلق کردیم و شر را ساختیم و بعد هم جذب آن شدیم. امروز دیگه تصمیم داشتم انتخابم را بکنم و کار را شروع کنم ولی می‌خواستم متفاوت باشد ولی در عرض چند باری که آمده بودم پرونده‌ای نظرم را جلب نکرده بود. در این افکار غرق بودم و پرونده‌ها را بررسی می‌کردم که به یکی از آنها علاقمند شدم. خانمی سی و چند ساله، به جرم حمل و قاچاق مواد مخدر و شرکت در باند مخوف قاچاق دختران این مرز و بوم به کشورهای حومه‌ی خلیج فارس، که به حبس ابد محکوم شده بود و در زندان به سر می‌برد و...

من با وجود مخالفت‌های خانم حمیدی آن را انتخاب کردم.

چند روزی گذشت تا مراحل قانونی و اجازه‌های لازم را گرفتم و کمی هم آموزش و تدابیر ایمنی و آشنایی‌های لازم انجام شد.

من (صنم پارسایی) دانشجوی ممتاز از دانشکده‌ی افسری بودم و حالا در مقطع دکترای جرم‌شناسی، در حال تحصیل بودم. در تمام دروس تئوری و عملی ممتاز بودم. اسلحه‌شناسی، تیراندازی، آمادگی جسمانی، چتر بازی و ... سرهنگ رفیعی که استادم بود، خیلی روی این پرونده دقت نظر داشت و



می‌گفت اگر بتوانی این خانم را به حرف بیاوری، ما را به یک باند عظیم قاچاق مواد مخدر و دختران عزیزمان به کشورهای سواحل خلیج فارس هدایت می‌کنی. شاید بتوانیم آبروی کشور اسلامی خود را حفظ کنیم و از این زنان و دختران بی‌پناه دفاع کنیم، آنها در این باند اسیر می‌شوند چراکه اکثر آنها را معتاد می‌کنند تا به گروه‌ها وابسته شوند و از آنها برای حمل مواد و یا سایر مقاصد شیطانی خود سوء استفاده می‌کنند. اکثر آنها از مرزهای آبی و خاکی کشور در حالیکه شاید در بدن نود درصدشان مواد مخدر جاسازی شده، قاچاق می‌شوند و در کشورهای حومه نیز مورد اهانت و تجاوز قرار می‌گیرند ولی دست ما بسته است، چرا که آنها را که اکثراً کم سن و سال هستند آنقدر ترسانده‌اند که وقتی به ایشان نزدیک می‌شویم، خودکشی می‌کنند و متأسفانه فقط بدنهای نیمه جان یا بی جان آنها نصیب ما می‌شود و یا بر اثر جاسازی‌های نامناسب انواع مواد مخدر، این عزیزان از دنیا می‌روند. او می‌گفت که این دختر هم یکی از همین افراد بوده که بدن نیمه جانش در یک تعقیب و گریز، به دست نیروهای ماگرفته شده و با تلاش زیاد توانسته بودند او را از مرگ نجات دهند تا بلکه کمکی در یافتن سر کرده‌ها بشود، ولی او همکاری نکرده و هنوز هیچ نتیجه‌ای به دست نیاورده بودند.

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار      بر پاره گلی لگد همی زد بسیار  
و آن گل بزبان حال با او می‌گفت      من هم چون تو بوده ام مرانیکو دار

## دختران نیلی // ۵

رئیس زندان خانم مسن و با تجربه‌ای بود. گذشته از درجه و مقام، زیاد بد اخلاق به نظر نمی‌رسید. صورت گرد و سفیدی داشت البته پر از چین و چروک که معلوم بود شغل او و رویارویی با این گل‌های پلاسیده او را به این روز انداخته. چشم‌های سیاه و نافذ، با ابروهایی سیاه و بهم پیوسته، بینی و لب‌هایی کوچک و در کل صورتی مهربان داشت. او یک روسری سیاه، مانتوی آبی تیره با شلواری گشاد و سیاه و کفشی تخت و قهوه‌ای پوشیده بود. با قدی بلند، بدون هیچ لطافت زنانه‌ای بیشتر شبیه مردها بود. با قدمهایی محکم و پر صدا راه می‌رفت، گویی می‌خواست به همه بفهماند دست از پا خطا نکنید که من اینجا هستم. خودش را (دلیری) معرفی کرد، بدون هیچ پسوند و پیشوندی. با دست روی شانه‌ی من زد و گفت:

- خیلی شبیه خودم هستید، به یاد جوانی خودم افتادم. پر از شور و احساس مسئولیت.

راست می‌گفت، همه به من می‌گفتند که آخر، این احساس مسئولیت کار دستت خواهد داد. ولی من کسی بودم که از دل و جان کار می‌کردم و اگر کاری به من محول می‌شد بدون هیچ قصوری کارم را تا آخر و به نحو احسن انجام می‌دادم. خندیدم و گفتم:

- متشکرم قربان.

و احترام نظامی گذاشتم. او گفت:

## ۶ // دختران نیلی

- زیاد تشریفاتی نباشید. اینجا درهایی بسته دارد هیچ کس از آنچه در میان این دیوارها می‌گذرد خبر ندارد. من و این بچه‌ها تقریباً با هم دوستیم. البته ضوابط همیشه حکم فرماست. ولی من زیاد اهل این جور مقام بازیها نیستم.
- چایی میل دارید؟
- بله. اگر زحمت نباشد.

از توی کشوی میزش دو تا لیوان و یک قندان و کمی شیرینی بیرون آورد که داخل یک بشقاب بودند. آنها را روی میز گذاشت و از فلاکس چایی را ریخت و نشست.

- بفرما.

بعد اضافه کرد:

- از روزی که جناب سرهنگ، ماموریت شما را ضمن تحقیقات برای پایان نامه‌ی تحصیلی تان بیان کردند، روی این موضوع فکر کرده‌ام. کار خوب و حساب شده می‌خواهد. ستاره کسی است که از همه چیز گذشته و دیگر روحی ندارد تا بتوان در آن نفوذ کرد همینطور هم قلب.

## دختران نیلی // ۷

در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود چایی را با قندی که نوک دهانش گذاشته بود قورت داد و همینطور بغض خودش را هم . بعد ادامه داد :

- قلب این دختر آنقدر خرد و خمیر شده که دیگر مثل بمب ساعتی است نه یک دل، بگذریم . پرونده را کاملا مطالعه کردید ؟
- بله
- دیگه سفارش نمی کنم. جناب سرهنگ گفتند آموزش لازم را دیدید. شما باید تلاش کنید تا مورد اعتماد او شوید، ما هم سعی می کنیم به بهانه ای شما را در سلول او قرار دهیم.
- سعی خودم را خواهم کرد، به امید خدا روسفید خواهم شد. من باید کاری کنم که همه به من اعتماد کنند و او هم شاهد این اعتماد باشد، به شما قول می دهم زحماتمان برای بر اندازی این باند هدر نرود.

خانم دلیری به چشمان من نگاه کرد و گفت :

- مواظب خودتان باشید، او اصلا قابل پیش بینی نیست، چندین بار دست به خود کشی زده و هم سلولی هایش را چندین بار نیمه جان یافتیم و الان مدتی است که تنها در یک سلول می ماند. او تنها به هوا خوری می رود تا مشکلی بوجود نیاید.

خانم دلیری دو دستش را به روی شانه های من گذاشت و گفت :

- بروا خدا پشت و پناهت باشه.

وارد شدم با کمی لباس و یک حوله و صابون و یک جفت دمپایی و ملافه و ... تمام وسایل من شدند همین چند قلم .

نگهبان مرا به جلو هل داد و گفت:

• برو دیگه ! چیه ؟ ماتت برده ؟ هر کس خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه. یالا ! برو تو.

من با تعجب و ترس نگاه می کردم.

مامان بیچاره ام خیلی ناراحت و نگران بود، البته پدر مهربانم که بازنشسته ی نیروی هوایی ارتش هم بود زیاد مخالفت نکرد و فقط بلند بلند خندید و گفت:

• جایی نگوها. آبرویم را می بری. دختر! من از دست تو چه کار کنم؟ یک آدم ساده پیدا می کردم، تو را هم به او قالب می کردم و خلاص می شدم. آخه این چه فیلمی است که می خواهی بازی کنی ؟ تو مثلا دانشجوی نمونه ی نظام هستی !!

اما برای من که فرقی نداشت در یک اتاق کرایه ای همیشه تنها بودم، پدر و مادرم هم که چند ماه یکبار از اهواز می آمدند و من تنها بودم. باز اینجا کسی بود تا با او حرف بزنم و البته تحقیقات هم می کردم و برای آینده ی این مردم هم شاید مفید می شدم، در هر حالت آنها مرا روانه کردند از زیر قرآن رد شدم و هر دوی آنها با محبت مرا در آغوش کشیدند و برایم آرزوی موفقیت

## دختران نیلی // ۹

کردند و من به راه افتادم و به تهران آمدم و برای کارم آماده شدم و به این مکان غریب آمدم تا خدا چه بخواهد.

کمی می لرزیدم، نمی دانم از ترس بود یا از هیجان، دستهایم یخ کرده بودند. چقدر دلم می خواست برگردم و به آغوش پر مهر مادرو پدرم بپریم و بگویم که، خیلی دوستتان دارم.

بابا جانم! با دستهای محکم و مهربانت دستم را بگیر و فشار بده و با آن چشمهای سیاهت به من چشمکی بزن و پپرس : ها ؟ چیه ؟ بعد پیشانی من را ببوس و شوق زیستن را در من چندین برابر کن و به من اعتماد به نفس بده، خودت میدانی که من چقدر به وجودت افتخار می کنم.

مامان جانم! با حرفهای پر از مهر و با تجربه‌ات باز هم به من امید بده و مثل کوه پشتم باش. تو همیشه مثل یک مشاور ساعتها به حرفهایم گوش می کردی و آنچنان مرا لبریز از امید به زندگی می کردی که تمام غم و غصه‌ام را از یاد می بردم و آنچنان در زندگی راهنمایم بودی که تا آخر عمرم به تو مدیونم، قول می دهم به وجود من افتخار کنید. در این فکر بودم که مامور زندان من را به یکی از سلول‌ها هل داد و گفت :

• تحویل شماست. چند روزی پیش شما مهمان است هنوز محاکمه نشده .

بعد روبه یکی از خانمای مسن کرد و در حالیکه با کلیدی که در دست داشت به او اشاره کرد و گفت:

• هی بتول بی قواره! حواست باشه. یک تار مواز سر این دختره کم بشه، اینجا را روی سرت خراب می کنم. فهمیدی؟

یک دفعه گویا من را برق گرفته باشه وسایل را پرت کردم و روی مامور بیچاره افتادم و با چند فن رزمی او را خواباندم، البته او هم بی انصافی نکرد و چند تا مشت و لگد به من زد و با سوت، مامورها را خبر کرد. همه‌ی زندان جیغ و داد و فریاد بود.

• بزن. آفرین خوشگله!

• بهش نمی اومدها!!

• معلومه از اون زرنگاشه، ها!!

به سلولی انفرادی رفتم، درب بسته شد و من افتادم روی زمین و بلند بلند داد زدم که بی گناهم، من را آزاد کنید، خواهش می کنم.

چند ساعتی گذشت، تا اینکه حالم کمی جا آمد و ساکت شدم. به خودم که آمدم، کمی غذا خوردم و برنامه ریزی کردم. فردای آن روز از انفرادی در آمدم بچه‌ها به استقبال آمدند.

• سلام. خوب زهره چشمی از مامورها گرفتی ها!!

• آره والا، بتول را هم ترسوندی!!

• به قیافه ی نازنازی ات نمی آمدها !!

توی دستشویی داشتم صورتم را می شستم که یکی از زنها آمد با چند نفر دیگه که گویا از او دستور می گرفتند. به آنها اشاره کرد که مواظب بیرون باشید و با یک حرکت، دستم را به عقب برد و سرم را توی روشویی کرد و آب را باز کرد و گفت :

• هی نازنازی ! حواست باشه! ما که اینجاییم گیج نیستیم، نکنه نقش بازی کنی؟؟ نفوذی هستی یا جاسوس !! هر چی هستی باش. ما زبان خودمان را داریم، فهمیدی؟! حواست باشه بخوای خود شیرینی کنی و جاسوس بازی در بیاری با ما طرفی.

سرم را داخل آب فشار داد و با آمدن بقیه، آب را بست و بالحن مسخره ای گفت :

• خوب دیگه تمیز شدی. ما بریم. مهستی! پیر صبحانه را آماده کن امروز نوبت توئه.

چند روزی گذشت تا اینکه دخترها با من صمیمی شدند و از پرونده های خودشان با من درد دل کردند، البته بعضی از آنها هیچ وقت صمیمی نمی شدند تا حرفی از خودشان بزنند، ولی بعضی ها هم خیلی زود هر چه داشتند را گفتند. پریسا سمباده، ننه اعظم، بتول بی قواره، مهستی دل خون، که هر وقت حال داشت می خوند و بچه ها دست میزدند، یا می رقصیدند و خلاصه



هر کس یک لقبی داشت، از من هم که اسمم را پرسیدند، گفتم: افسانه و وقتی گفتند لقبت چیه؟ گفتم: هیچی و آنها هم به من می گفتند، افسانه هیچی!!

بتول بی قواره زنی بود تقریبا چهل یا پنجاه ساله، که البته اینجا همه بیشتر از سن خودشان نشان می دادند. او زودتر از بقیه با من صمیمی شد. پیرتر و با تجربه تر از سایرین می نمود، ولی تجربه ی اینها کجا و تجربه ی هم سن و سالهای آنها بیرون از اینجا کجا!! چشمهای سیاه و فرورفته ای داشت که گویا گریه های شبانه فروغ از آنها گرفته بودند. صورت لاغر و لبانی کوچک که معلوم بود حرفهای زیادی برای گفتن داشتند ولی گوشه ی لبانی شنیدن آنها نبود. قد بلندی داشت ولی خمیده بنظر می رسید شاید از باری که بر دوش می کشید اینگونه خمیده شده بود و یا از گناهی که بر دوشش گذاشته بودند تا با خود ببرد تا ابد. نمی دانم هر چه بود بسیار مشتاق بودم بدانم چه بر او گذشته که با مدرک فوق لیسانس معماری باید اینجا می بود اصلا باور نمی کردم. او نه تنها بی قواره نبود بلکه از نظر من زیبا و خوش اندام هم بود ولی بقیه می گفتند خودش می خواهد اینطور صدایش کنیم، چون شوهرش به او گفته بی قواره پس حتما بی قواره است، به همین دلیل او را اینگونه صدا می کردند، بتول بی قواره!، چه دلیل بی دلیلی!!

سپید گشت دو چشمم به انتظار شبی که پیش زلف تو گویم حدیث بخت سیاه

بتول می گفت:

- یک دختر و پسر دوقلو دارم. زندگی خوبی داشتم شوهرم مرد متدینی بود و در یک شرکت ساختمانی مهندس ناظر کیفی بود، او خیلی مهربان بود و من را در دانشگاه پسندیده بود و بصورت کاملاً رسمی با مادرش به خواستگاری آمدند و خانواده ی من هم که مذهبی بودند از اخلاق او خوششان آمد و ما ازدواج کردیم. ولی من هم او را دوست داشتم و همیشه آرزویم چنین همسری بود. چند سالی با هم کار کردیم و خانه خریدیم و هر دو تاشب زحمت می کشیدیم تا به یک زندگی راحت رسیدیم و چون صاحب یک دوقلوی زیبا شده بودیم، من از کار کنار کشیدم تا بهتر به بچه‌ها برسم و او هم مخالفتی نداشت چون دیگر اقساط خانه و ماشین که خریده بودیم، تقریباً تمام شده بود و زندگی ما بعد از سالها تلاش به آرامش نسبی رسیده بود. او هم ما را خیلی دوست داشت، یا شاید من اینطور فکر می کردم.

- یک روز همکارش زنگ زد و گفت که سر کار نیامده، نگران شده بودند که شاید بیمار شده، ولی من گفتم خبر ندارم، چون صبح طبق معمول رفته بود شرکت. من کمی نگران شدم، منتظر ماندم تا اینکه شب دیر وقت آمد بی حال و سست بود. اصلاً به صورتم نگاه نکرد رفت توی اتاق و خوابید. چند روز گذشت من فکرم مشغول بود

ولی او اصلا جواب درستی نمی داد. او کاملا تغییر کرده بود، با من سرد شده بود اصلا من را نمی دید. از آن روز به بعد دیگر کم کم نماز هم نمی خواند، هر وقت میگفتم چی شده؟ جواب سر بالا می داد و طفره می رفت. با شوخی به او می گفتم:

- نماز چرا نمی خوانی؟ خدا معاف کرده؟ یا آن سالها زیاد خواندی؟ طوری به من نگاه می کرد که گویا خواب است. باز هم سکوت بود و دیگر هیچ. حدود بیست روز گذشت که یک روز به شرکت زنگ زدم تا بگویم، عصر کمی زود بیاید تا بچه ها را به گردش ببریم. ولی آنها گفتند:

- دیگر اینجا کار نمی کند تقریبا ده پانزده روز پیش از اینجارفته و با خانمی که از همکاران قدیمی آنها بوده در یک شرکت دیگر مشغولند.

تعجب کردم. یعنی چه؟! علی هیچ چیز را از من مخفی نمی کرد آنهم موضوع به این مهمی!!

- دو نفری کار می کنند؟

منشی شرکت که از دوستان من بود با لکنت زبان و با استرس گفت:

- راستش را بخواهی! بله. کاش به شرکت یک سری می زدی، موضوعی هست که بهتره بدونی عزیزم!.

## دختران نیلی // ۱۵

رفتم شرکت. آنجا همکارانش طوری با من رفتار می کردند که گویا زبانم لال، علی مرده. ماتم برده بود چرا اینطوری می کنید؟ چه شده؟ منیره جان که منشی شرکت و از دوستانم بود، بغضش ترکیب و شروع کرد به گریه. با گریه ی او من هم طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. مثل جوجه ای که خیس شده باشد می لرزیدم. گویا آب سرد روی سرم ریخته باشند.

• چه شده؟ تخلف کرده؟ کاری را خراب کرده؟ رشوه گرفته؟ اهل این کارها نیست!! بگو دیگه؟! چند روزه که در خانه غریبه شده!! دارم سگته می کنم.

مهندس امینی که رئیس شرکت بود آمد و مرا با احترام به اطاقش برد. دستور داد چایی بیاورند، من خوردم و کمی حالم بهتر شد. با التماس گفتم:

• من با علی حرف می زنم که بیاد و جبران کند. خواهش می کنم به خاطر ما او را ببخشید.

• خانم مهندس! علی باید اول از شما حلالیت بگیرد نه از من. او باید برای شما جبران کند نه برای این شرکت. او باید با خدا روبرو شود. تعجب کردم. حدس زدم پول خورده یا در ساخت و سازها کوتاهی کرده. ولی او به کارش خیلی حساس بود با اینکه موقعیت زیادی برای رشوه برایش پیش می آمد هیچ وقت خودش را خراب نکرد، او یک ناظر کنترل کیفی واقعی بود، بدون هیچ تخلفی.

آقای مهندس امینی گفت:

- من او را به همراه آن خانم از شرکت اخراج کردم و تمام حقوق آنها را دادم خواهش می‌کنم شما هم بیشتر از این اصرار نکنید من بیشتر از این نمی‌توانم در مورد آنها توضیح دهم.

بعد منشی را صدا زد و گفت:

- خانم احسانی! خودتان با خانم مهندس صحبت کنید. فکر کنم اگر همه چیز را بدانند بهتر تصمیم می‌گیرند.

ما از اتاق بیرون آمدیم.

من مثل یک عروسک کوکی حرکت می‌کردم. منیره من را می‌برد گویا از سر مزار عزیزم بلند شده بودم. رمق نداشتم. حدس بدی می‌زدم. خجالت می‌کشیدم می‌لرزیدم. من چرا باید خجالت بکشم؟ به خودم نگاه کردم. من هیچ چیز کم نداشتم. نه اینکه کامل بودم، نه! ولی هیچی کم نداشتم، به خاطر شوهرم و بچه‌ها و آسایش آنها از کار در یک شرکت دولتی دست کشیدم و با وجود مدرک فوق لیسانس در رشته‌ی معماری و رتبه‌های عالی دانشگاهی خانه نشین شدم. خدایا چه قصوری کرده بودم که مستحق این ظلم بودم!! اصلا صدای منیره را نمی‌شنیدم. با چند قطره آب که به صورتم پاشید به خودم آمدم.

- عزیزم! می‌خواهی همه چیز را بدانی؟

با سرم اشاره کردم که یعنی آره .

- با هم رابطه داشتند.
- بدون هیچ ملاحظه ای و خیلی رک و راست گفت .
- یعنی چه ؟ از کجا اینقدر مطمئن هستید ؟
- چند وقت بود رئیس به آنها شک کرده بود، بی اطلاع بچه‌ها در شرکت دوربین مخفی گذاشت و خیلی راحت آنها را چند ماهی تحت نظر گرفت و همه چیز معلوم شد، آنها نه تنها بعد از ساعات کاری در شرکت با هم رابطه‌ی نادرستی داشتند بلکه مشتری‌های شرکت را هم خارج از وقت اداری ملاقات می‌کردند و خارج از قرار دادهای اصولی، با آنها کار می‌کردند و یا پولهای گزافی می‌گرفتند که کارهای غیر قانونی را که مهندس امینی نمی‌پذیرفت را انجام دهند و تمام این کارها بنام این شرکت ثبت شده بود و باعث شده بود چندین بار مهندس امینی جریمه‌های سنگینی بابت آنها پردازد و بالاخره همه چیز معلوم شد و آنها هم نه تنها انکاری نکردند بلکه با رئیس شرکت درگیر شدند و برای خود، شرکتی تاسیس کردند و رئیس هم آنها را اخراج کرد و ...

او خیلی حرف زد ولی من دیگر چیزی نشنیدم. وقتی به خانه آمدم فقط یک آدرس دستم بود که اصلاً نفهمیدم کی گرفتم ! یادم نمی‌آمد چطوری به خانه رسیدم ؟ چند روز گیج بودم. مات شده بودم. کیش و

مات. همه چیز برای من تمام شده بود وقتی به بچه‌ها نگاه می‌کردم یا به وسایل خانه که با چه شوقی برای لحظه لحظه‌ی آنها وقت گذاشته بودم می‌خواستم استفراغ کنم!! خودم را به شکل یک خر باربری می‌دیدم. تصمیم گرفتم خودم آنها را مجازات کنم. هیچ کسی به داد من نمی‌رسید!! به دادسرا رفتم و شکایتی تنظیم کردم.

ولی هیچ کس به نفع من صحبتی نکرد. در دادگاه به او حق می‌دادند و می‌گفتند کار خلافی نکرده و مرد می‌تواند تا چهار تا زن بگیرد. اگر بتواند و از نظر مالی مشکلی نداشته باشد ایرادی ندارد.

خدایا!! یعنی چه؟ من که ایرادی نداشتم! زندگی ما هم کامل بود و بچه هم که داشتیم پس بهانه او چه بود؟

بالاخره تصمیم خود را گرفتم. از جلوی شرکت آنها که آدرس آن را منیره جان به من داده بود آنها را تعقیب کردم، در طول آن چند ماه علی هیچ به روی خودش نیاورد. فقط سرد بود و بی روح. من هم به روی خودم نیاوردم زندگی را ادامه دادم تا زمانش برسد. تا اینکه خانه‌ی آنها را پیدا کردم. هر روز ساعت دو بعد از ظهر تعطیل می‌شدند ولی ساعت نه شب علی به خانه می‌آمد، یعنی تا آن ساعت با هم بودند.

بچه‌ها را به خانه‌ی مادرم بردم که در تهران ساکن بودند، به آنها گفتم شاید چند روز با علی به مسافرت برویم. به هیچ کس چیزی نگفتم

## دختران نیلی // ۱۹

خجالت می کشیدم. چه می گفتم؟ بعد از چند سال زندگی و این همه تلاش! حالا من را به خاطر کدام ایرادی گذاشته بود و سراغ زن دیگری رفته بود؟ با کدام دلیل و برهان می خواست خودش را بی گناه نشان دهد؟ فقط هوس بود که او را به این کار واداشته بود. فقط همین. می خواستم او را ببینم رقیبم را. آیا خیلی زیبا بود؟ یا فقط از شیطان خوب درس گرفته بود که توانسته بود با زندگی من بازی کند. یا شاید از وجود ما بی خبر بود. اما مگر میشد که بی خبر باشد. هزاران سؤال مثل خوره ذهن و روح مرا می خوردند. من براه افتادم و با هیچ کس مشورت نکردم، از همه متنفر بودم و بیشتر از همه از خودم که نتوانسته بودم زندگی خود را حفظ کنم و آنقدر به او اطمینان داشتم که اگر میگفت ماست سیاه است، قبول می کردم و او اینگونه جواب اطمینان مرا داده بود. شاید اگر آن روز با کسی صحبت می کردم الان وضع این نبود؟؟

همه چیز را نگاه کردم با همه چیز زندگیم خداحافظی کردم، نمی دانم چرا!! ولی با خودم می گفتم دیگر باز نخواهم گشت یا حداقل به این زودی نه!! همراه مامور حرکت کردیم. به درب خانه ی آنها رسیدیم، خانه ای یک طبقه و ویلایی، در یکی از کوچه های قدیمی و پر از درخت در شهریار، مامور آیفون را زد و گفت:

• آقای مهندس علی آتش افروز؟!

• بله



- چند لحظه تشریف بیاورید، باید برای پاره ای توضیحات با من به کلاتری بیایید!

چند لحظه مکس کرد و گفت:

- الان خدمت می رسم.

چند دقیقه گذشت و آمد، با دیدن من خشک شد، مثل درختی که تنه اش بشکند، شکست. ولی باز هم مغرور بود، به روی خودش نیاورد، با همان لبخند همیشگی درب را باز کرد که ناگهان با دیدن من تبدیل به خشم و نفرت شد، به ما نگاه کرد. چشمهای میشی و کم رنگی داشت و صورت گرد و قدی متوسط و موهایی که کمی سفید شده بود و من واقعا عاشقش بودم، عاشق حرفهایش و خنده اش، ولی امروز من فقط منتظر یک تلنگر از طرف او بودم که دوباره این عشق را زنده کنم و یا مانند یک هیزم شکن آن را قطع کنم. ولی علی طوری به من نگاه کرد که گویا من گناهکار بودم، عصبانی و مبهوت نگاهم کرد، از چشمهایش خواندم که انتظار مرا نداشت و فکر نمی کرد من موضوع را بدانم و یا اگر هم میفهمیدم فکر نمی کرد بخوادم به روی خودم بیاورم، شاید مرا مطیع تر و محجوبتر از این می دانست، ولی من به دستور عقم کار نمی کردم، آره، آنروز من مطیع چه شده بودم! خودم هم نمی دانستم، برای چه آمده بودم؟ آنجا چه می کردم؟ آبروی خودم و علی را برده بودم! ولی علی، مگر برای ما آبرو گذاشته بود؟

## دختران نیلی // ۲۱

شاید اگر پشیمان نگاه می‌کرد یا فقط سرش را پایین می‌انداخت و میخواست توضیحی دهد یا حتی یک ببخشید کوچک میگفت... در این فکرها بودم که مامور برسید:

- منزل خودتان است؟
- بله

در همان لحظه بود که خانم هم تشریف آورد با لباس نازک ابریشم. از دیدن ما دهانش باز مانده بود، علی به او اشاره‌ای کرد که یعنی برو داخل. ولی او پر روتر از اینها بود. به روی خودش هم نیاورد. دماغش را باد انداخته بود و با وقاحت تمام ما را نگاه می‌کرد گویا می‌دانست من کی هستم و داشت مالکیت خودش را به رخ من می‌کشید. لبهایی کلفت و چشمهایی سیاه و پف کرده با ابروهایی بالا کشیده شده و قهوه‌ای تیره که معلوم بود تاتو بودند، با گونه‌هایی برجسته، که اصلا معلوم نبود از جراحی‌های انجام داده و آرایش سنگینی که کرده بود به این قیافه افتاده بود؟ یا طبیعی بود! لباس بدن نما و جلفی پوشیده بود، شالی سفید و نازک به سر انداخته بود که مدام می‌افتاد و او هر چند دقیقه یکبار کمی آنرا روی سرش جابجا می‌کرد ولی فایده‌ای نداشت چون باز هم می‌افتاد و کلا موهایش معلوم بود که شرابی، رنگ کرده بود و با آرایش غلیظش گویی می‌خواست به عروسی برود.

خودم را با او مقایسه کردم که همیشه یا به فکر بچه‌ها و خانه و همسر بودم یا به فکر درسهای بچه‌ها و خریدن و خواندن کتابهایی برای آینده‌ای بهتر در

خانواده‌ام. کمتر آرایش می‌کردم، آنهم فقط وقتی مهمانی می‌رفتیم و در کنار علی. فکر نمی‌کردم او به این جور خانمها نگاه کند چه برسد که خوشش بیاید! مرا با چه کسی عوض کرده بود؟ بخاطر چه چیزی آرامش زندگی ما را به هم زده بود؟ منیره جان می‌گفت این خانم حتی تحصیلات هم نداشت!! پس چه داشت؟؟ در این فکرها بودم که رشته افکارم با صدای مامور کلاتری پاره شد. از او پرسید:

• ایشان؟

و علی با وقاحت تمام به من نگاه کرد و طوری که گویا می‌خواست مرا خرد کند، گفت:

• همسر من.

• مدرک هم دارید؟

• بله

گفتم:

• جناب! دروغ میگه. پس من کی هستم؟

مامور روبه علی کرد و گفت:

• ببخشید مدرک هم دارید؟

• بله. مهستی جان عزیزم! بی زحمت برو قباله‌ی ازدواج را بیار.

دختران نیلی // ۲۳

در دلم غوغایی بود... علی! علی! چطور اینقدر وقیح شدی؟ چه اتفاقی مارا اینقدر دور کرد؟ من که برای زندگی چیزی کم نگذاشتم. چرا این کار را کردی؟

مامور گفت:

• از شما بخاطر رابطه‌ی غیر شرعی شکایت شده، باید همراه ما بیاید برای پاره‌ای توضیحات.

علی آیفون را زد و گفت:

• عزیزم! من باید به کلانتری برم، مدارک را بیار.

از جلوی من رد شد تا سوار ماشین شود، مامور کمی جلوتر رفت، سوار شد و ماشین را روشن کرد تا به راه بیافتیم و من هنوز منتظر حرفی یا اشاره‌ای از طرف علی بودم تا تصمیم خود را بگیرم. نگاهش کردم، پر از سؤال و ابهام!!

به چشمهای من نگاه کرد و دستش را بلند کرد و با کف دست به روی سر من کوبید و با حالتی که تا آنروز ندیده بودم، گفت:

• خاک بر سرت! اینجا چه غلطی می‌کنی؟ احمق بی‌قواره! من را تعقیب می‌کنی؟ حالا مثلاً می‌خواهی چه کار کنی؟ اصلاً زنم است دوست داشتم گرفتم، به تو چه؟ حالم را به هم می‌زنی!! همین فردا

طلاقت می‌دهم. بچه‌ها را هم می‌گیرم، لیاقت این زندگی را نداری!  
از خانه و زندگی گم می‌شوی بیرون!! .

با انگشت اشاره‌اش به سینه‌ی من زد و مرا هل داد به عقب. دو قدم عقب رفتم، پایم به جدول خورد، کم مانده بود به باغچه‌ی کنار جدول بیافتم، دستم را به درختی گرفتم تا نیافتم. بدنم سرد شد، سرم از شدت ضربه‌ی او گیج می‌رفت، با خودم گفتم، کدام زندگی؟ همان زندگی را می‌گویی که آنقدر برایش زحمت کشیده بودیم تا به اینجا برسیم!! حالا مرا زیادی می‌دیدي؟؟  
فکرهای من کجا و علی، چقدر دور شده بود!!

صدای کلاغها در آسمان پر شده بود گویا این خبر را به همه می‌دادند، که چقدر من خرد شده بودم و چقدر حقیر بودم که فکر می‌کردم این مرد عاشق من است و حالا به من می‌گفت، بی قواره! چطور اینقدر تغییر کرده بود؟

روزگاری برای چشم و ابروی سیاهم، قد بلندم و برای لبهایم، شعرهای حافظ می‌خواند و می‌گفت، مثل پیاله شراب می‌مانی که هر چه بنوشم سیر نمی‌شوم. یکبار که به همدان برای ماموریت رفته بود یک کوزه‌ی بسیار زیبا برای من هدیه آورد که روی آن این شعر نوشته شده بود:

این کوزه‌چو من عاشق‌زاری بوده است در بند سر زلف‌نگاری بوده است  
این دسته، که بر گردن او می‌بینی دستی است که، بر گردن یاری بوده است

دختران نیلی // ۲۵

آن روز آنقدر تغییر کرده بود که من نمی‌شناختمش حتی لباسهایش هم متفاوت بود که مطمئن بودم سلیقه‌ی او نبود، تیشرت قرمز و چسبانی پوشیده بود با یک شلوار لی تنگ که اگر خم می‌شد نیمی از بدنش نمایان می‌شد. یک زنجیر به گردنش انداخته بود که من هرگز ندیده بودم حتما آن خانم اینگونه می‌پسندیدش و او را مثل یک عروسک متناسب با سلیقه‌ی خودش بزک کرده بود !!

دست لرزانم را داخل کیفم کردم تا عرق شرم و اشکهایم را که بی اختیار می‌ریختند، با دستمالی پاک کنم. چطور او را پسندیده بودم؟؟ او دیگر که بود؟؟ او اصلا علی نبود !!

دستم به چاقوی آشپزخانه خورد، که آورده بودم، نمی‌دانم چرا !! اصلا نمی‌دانم فقط آورده بودم موقع خروج از خانه آنقدر بی فکر بودم و گیج که یادم نیست چه کرده بودم و چرا؟. من فکر می‌کردم علی از من دلجویی خواهد کرد، ولی زهی خیال باطل!!

تصمیم خود را گرفتم چاقو را در آوردم، علی درست جلوی من ایستاده بود، فاصله‌ای نداشتیم ولی او با صدای بلند صحبت می‌کرد، مرا تهدید می‌کرد و من دیگر هیچ نشنیدم، فقط چاقو را تا دسته به شکم او فرو کردم. روی من افتاد، ولی من دست بردار نبودم، آنقدر زدم تا دیگر نباشد. مغزم کار نمی‌کرد. خون گرمش مرا گرم کرد و من دیگر در این جهان نبودم، تمام شده بودم.

مامور که داخل ماشین بود، نتوانست کاری بکند. مهستی خانم هم که رفته بود تا مدارک را بیاورد و چیزی ندید و کاری هم نکرد، فقط من و علی بودیم و خدای ما که شاهد بود!!

هر چند که بعد از آمدن و دیدن جریان هم، مهستی خانم کار خاصی نکرد، فقط به طرف من حمله‌ای کوچک کرد و کمی اشک تمساح ریخت و دیگر هیچ، شاید برایش زیاد مهم نبود و میدانست علی‌های دیگری را به زودی خواهد یافت که از علی من هم بهتر بودند و من دیگر هیچ چیزی یادم نیست، آواز کلاغهای خبر چین، صداها، جیغها و صدای ناهنجار آمبولانس و ماشینهای پلیس و دیگر هیچ.

در دادگاه هیچ کس به حرف من گوش نداد. من مجرم بودم و متهم به قتل. درست هم بود من قاتل بودم، قاتل خودم، علی و تمام خانواده‌ام.

بخاطر حرفهای رئیس شرکت و شهادت آنها، من به حبس ابد محکوم شدم و فرزندان من هم به تنهایی ابدی.

خیلی دلم گرفت بخاطر همه‌ی بی وجدانهایی که خیلی راحت، آرامش را از دیگران می‌گیرند و هیچ کس قادر به قصاص آنها نیست؟ چه کسی اجازه داده که یک زن اینقدر حقیر باشد؟؟ مگر خدا زمین را عادلانه نیافرید؟ مگر خدا زن و مرد را برای آرامش هم در بستری از امنیت قرار نداد؟ پس چطور شیطان را اینقدر آزاد گذاشت؟ چرا هیچ کدام از ما ورود شیطان را به زندگی

دختران نیلی // ۲۷

خود نمی فهمیم و ناغافل اسیر او می شویم !! چرا نمی توانیم جلوی او را بگیریم!!

همچو آن طفلی که در وحشت سرایی مانده است

دل درون سینه ام بی طاقتی ها می کند

چقدر اینجا از بقیه ی دنیا دور بود. هر وقت داستان یکی از این خزان دیده ها را می شنیدم باورم نمی شد که در کنار ما بودند و ما ندیدیم. مگر خدا نگفته هیچ مسلمانی نباید از حال همسایه اش بی خبر باشد، پس ما کجا هستیم که نمی شنویم و یا نمی بینیم. می دانستم تک تک آنها پر از حرفها و دلایلی هستند که هیچ دادگاه و وکیلی آنها را نشنیده و ثابت نکرده و یا از آنها دفاعی نکرده. بتول و فرزنداناش حق نداشتند آرام و بی دغدغه زندگی کنند؟

یا فرشته، حق نداشت یک زندگی مثل همه ی دختران هم سن خودش داشته باشد!! چه گناهی کرده بود که باید بخاطر اعتیاد پدرش و فکرهای پلید او کاری را بکند که نمی خواست. او فقط می خواست از مروارید وجودش حفاظت کند. چگونه می توانست به او بفهماند؟ پدری که حتی زن و دخترش را نمی شناخت، با آنها طوری رفتار می کرد که گویی اسیر او هستند.

رضا در تهران کار می کرد و وضع خوبی داشت. ثریا دختری ساده از روستاهای اطراف تهران بود. آن دو در زیر درختهای رنگارنگ در کوچه باغهای روستا عاشق هم شدند. ثریا درس می خواند و دوست داشت معلم



شود. او با موهای طلایی رنگ و بلند و با چشمهای سبز رنگ و لبهایی به قرمزی شکوفه‌های سیب و قدی متوسط و کمی هم چاق، خیلی تودل برو بود هنوز خیلی وقت داشت تا بفهمد زندگی زیباتر از این هم می‌توانست باشد. خانواده‌های زیادی در روستا برای او خواستگار می‌فرستادند ولی مادر و پدر او می‌خواستند او درس بخواند و معلم شود. آنها با بقیه مردم روستا فرق داشتند چون ثریا با معلم روستا دوست بود، بدلیل اینکه خانم معلم روستا در یک اتاق در خانه‌ی آنها اقامت داشت و ثریا را به درس خواندن تشویق می‌کرد و پدرش هم یکی از ملاهای با سواد روستا بود و قرآن را به دیگران می‌آموخت و مورد اعتماد مردم روستا بود و با وجود اینکه بیشتر مردم ده با درس خواندن دختران مخالف بودند بخاطر احترام به او زیاد سخت نمی‌گرفتند ولی مدام منتظر بودند تا به درس خواندن دختران فیصله بدهند.

رضا پسری بود که بخاطر برداشت محصولات باغهای مردم روستا چند وقتی بود که به آنجا می‌آمد و در باغها رفت و آمد می‌کرد. او در تهران ساکن بود، پسری قد بلند با چشم و ابرویی سیاه و سبزه رو با لباس‌هایی مرتب و موهایی روغن زده که همیشه سیگاری به لب داشت و شاید بخاطر همین هم لبهایش بیش از حد سیاه بنظر می‌رسید. او با ماشینی که آن روزها دل هر دختر روستایی را می‌برد، به آنجا می‌آمد. ثریا احساس غرور می‌کرد که توانسته بود او را برای خودش کند. آنها عاشق هم شده بودند، در همان روزی که به باغ آنها رفته بود تا با پدرش درمورد میوه‌ها صحبت کند، او را دیده بود و

## دختران نیلی // ۲۹

پسندیده بود ولی پدرش زیاد راضی نبود، می گفت این پسر معلوم نیست از کجا آمده! خانواده ای هم که ندارد، ما به چی اطمینان کنیم؟ پدر می گفت، کسی که سیگار بکشد و لب به نجسی بزند قابل اطمینان نیست. ولی ثریا راز دلش را به مادرش گفته بود و مادرش هم به پدر او می گفت بگذار بیاید خواستگاری. اما پدرش قبول نمی کرد.

رضا با حرفها و قولهایی که به ثریا داده بود او را مدهوش کرده بود طوری که دیگر جز رضا کسی را نمی دید. به خانواده می گفت که در شهر درس خواهم خواند و معلم خواهم شد. رضا قول داده که کمک کند ولی پدر مخالف بود. هیچ کدام از دلایل پدر و مادرش او را مجاب نکرد. چند ماه طول کشید و رضا می رفت و می آمد و دل ثریا را می برد تا اینکه در یکی از روزهای گرم تابستان، رضا، ثریا را با خود به تهران برد به بهانه ی نشان دادن خانه و محل زندگی و به او قول داد که زود بر می گردیم. وقتی رسیدند رضا گفت:

• بیا دختر! بیا داخل. اینجا خانه ی خودت است. غریبی نکن .

او وارد شد و لباسهایش را در آورد و به بهانه ی اینکه هوا خیلی گرم بود لخت شد و با لباس زیر کمی نوشیدنی در دو استکان کوچک ریخت و تکه ای یخ در آنها انداخت.

• وای چقدر گرمه !! نوشیدنی می خوری ؟

- نه من نمی خورم. اینها حرام است رضا جان! خوب نیست. تو هم نخور، حتما ضرر داره ها!!
  - بزنی بابا! یک استکان کوچولو! بزنی! میبردد بهشت. بخور! نترس! من که بد تو را نمی خوام.
  - ثریا محو خانه بود و در خیالات خودش غرق شده بود. خانه ای کوچک و نامرتب! همه جا لباس و ظروف کثیف! و پر بود از آشغال! ثریا با خودش می گفت خوب، پسر است زن که ندارد تا خانه را تیمز کند، خودم که بیایم اینجا را مثل دسته گل خواهم کرد. در حالیکه داشت لباسها را از روی زمین جمع می کرد و ظرفها را به آشپزخانه می برد، گفت:
  - رضا جان! مگه چند نفر در این خانه هستید؟ همه ی این لباسها مال توست؟ بگذار زنت بشوم اینجا را مثل دسته گل خواهم کرد. رضا جان! بریم دیگه. بابام نگران میشه ها. کار خوبی نکردیم. بابام من را می کشه اگر بفهمه.
  - عجله نکن. می ریم بیا اینجا بشین کنارم تا خوب بینمت! زحمت نکش، خانمی!
  - رضا از پشت ثریا را در آغوش گرفت و روی تخت انداخت، ثریا که ترسیده بود و از این کار رضا ناراحت شده بود، با کمی ناز گفت:
  - رضا جان! چه کار می کنی؟ نکن! گناه است ما هنوز محرم نیستیم!
- رضا با خنده ی بلندی گفت:

• بس کن دختر! این حرفهای بی معنی چیه میگی؟

با صدای کشدار و با تمسخر ادای ثریا را در آورد، محرم نیستیم!! و بعد روی ثریا غلتید و او را در آغوش گرفت و گفت:

• باید هر چه زودتر برگردیم خانواده ات نگران می شوند، مخصوصا بابای ملایت که چشم دیدن مرا ندارد، ولی اول باید کاری بکنم که دیگه هیچ کس نتونه جلوی ما را بگیره. می فهمی؟ دختر باید تو را مال خودم بکنم. من عاشقتم. دختر! می فهمی تو این چند ماه چی به سر من آوردی؟

معلوم بود حرفهایش برای مسخره کردن بود، ثریا را بغل کرد. ثریا که تعجب کرده بود، دست و پا زد تا خودش را نجات بدهد ولی نمی توانست، زورش نمی رسید. چند بار خواهش کرد، داد زد، التماس کرد، ولی فایده ای نداشت، رضا دیگر آن رضای همیشگی نبود. وحشی شده بود. اصلا صدای ثریا را نمی شنید.

و ثریا ظهر آن روز گرم تابستان دیگر دختری نبود که با هزاران آرزو می خواست از خانه ی پدری خداحافظی کند و با لباس سفید عروسی، دست در دست کسی که عشق را از او آموخته بود، بدهد و برود برای زندگی زیباتر.

او یک زن شده بود، زنی که در سن دوازده سالگی مورد تجاوز مردی قرار گرفته بود که هیچ چیز از او نمی دانست، فقط عاشقش بود. دیگر فریاد نزد. صدایش در نمی آمد. مثل پرنده ای که در حال پرواز بوده و ناگهان صیادی او را شکار می کند، بی حال شده بود. بی رمق، قلبش مثل همان پرنده تند و تند می زد. تمام بدنش می لرزید. رضا همان طور روی تخت دراز کشیده بود. ثریا بلند شد. چقدر غریب بود. بدن رضا را نگاه کرد، او دیگر که بود؟ رضا را نمی شناخت. به خودش نگاه کرد و بلند بلند گریه کرد. او با اضطراب و نفرت داد می زد:

• رضا! چرا اینکار را کردی؟ نامرد!! کسافت!! وحشی!!

ناگهان استفراغ کرد. او تمام سخنانی را که در این چند ماه از رضا شنیده بود و هر آنچه را دیده بود و هر چه امروز بر او گذشته بود، را بالا آورد. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

رضا نگاهی به او کرد و فریاد کشید:

• بس کن دیگه! دختره ی دهاتی! ببین چه کار کرد؟ بی شعور!

پاشو گمشو برو حمام! همه ی خانه را به گند کشیدی؟؟

بعد از چند ساعت که آندو حال طبیعی خود را پیدا کردند تازه ثریا فهمید که چه بلایی سرش آمده، فقط گریه می کرد و می گفت:

• منو به خانه ام ببر! زود باش!

### دختران نیلی // ۳۳

رضا یک بلوز و شلوار برای او آورد تا خودش را تمیز کند و ثریا را دلدار می داد که نترسد، خودش هم لباسش را پوشید. بعد او را به روستا برد. در راه برگشت، داخل ماشین مدام می گفت:

- چرا انقدر می ترسی؟ قول می دهم که بیام و بگیرم. همه چیز درست میشه. به روی خودت نیار، منتظر باش تا من بیام. الان هیچی نگوها!!

آن روز تمام شد. شب شده بود مادرش مدام به کوچه می رفت و بر می گشت، پدرش در حیاط لب باغچه نشسته بود و بایلچه کار می کرد تا متوجه گذر زمان نباشد، ولی چقدر نگران بود؟ این را از چهره ی برافروخته و بیلچه های بی هدفی که میزد، میشد فهمید، با صدای باز شدن درب حیاط، از جا بلند شد ولی مادر ثریا جلو دوید و او را بغل کرد و به داخل خانه برد و با دست به پدرش اشاره کرد که یعنی بنشیند و آنها را تنها بگذارد.

- آمدی مادر جان! کجا بودی؟ کلثوم می گفت صبح با رضا رفتی! راست می گفت؟

ثریا فقط گریه کرد. پدرش بلند شد و وارد شد و بیلچه را به طرف او پرتاب کرد و داد زد:

- برو گمشو همان جایی که تا حالا بودی!

مادر او را به اتاق دیگری برد و درب را بست.

- بیا داخل. آبرویمان را بردی. چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ خاک بر سرت. چه بلایی سرمان آوردی؟

مادر شاید حدس بدی می زد ولی از ترس به زبان نیاورد. چندین روز گذشت ولی از رضا خبری نبود. ثریا از همه می پرسید ولی هیچ خبری نبود. به حفظ جان بلا دیده سعی من بیجاست که پاس خرمن آفت رسیده ای دارم او دیگر نمی توانست چیزی را که اتفاق افتاده بود مخفی کند چرا که او حامله بود ولی از رضا خبری نبود. مادرش او را همراه شناسنامه و چند دست لباس، سوار مینی بوسهای تهران کرد و با گریه گفت:

- برو و با رضا برگرد. اگر عقدت کرد، برگرد. چون الان چهار ماهه ای و چیزی معلوم نیست، کمی که بگذرد و برادرها و پدرت بفهمند چه خاکی بر سرمان شده، تو را خواهند کشت و ما باید از ترس آبرویمان سر به کوه بگذاریم. پدرت طاقت ندارد، می میرد. برو خدا به همراهت.

ثریا رفت او از آن همه خاطرات و زیبایی زندگی کودکانه اش، فقط چند دست لباس و یک شناسنامه سهم برد. بعلاوه کمی پول، کمی نان و غذا و دیگر هیچ. وقتی به تهران رسید، با آن کمی سواد و حافظه ای که داشت توانست آدرس را پیدا کند. به همان خانه رسید تمام بدنش می لرزید، از عصبانیت بود یا از یاد آوری خاطرات آنروز تلخ، نمی دانست، فکر می کرد

## دختران نیلی // ۳۵

همه چیز به خیر تمام خواهد شد. با خودش می گفت، رضا من را دوست دارد، او همیشه می گفت عاشق من است. حتما گرفتاری پیش آمده که نتوانسته به روستا بیاید.

چند بار درب را زد ولی کسی نبود. با خودش گفت، حتما سر کار رفته، می آید. روی سکوی جلوی درب نشست و چیزی خورد و منتظر ماند. در افکار خودش غرق بود که خانم مسنی رسید، به او نگاهی کرد و گفت:

• دخترم! چرا اینجا نشستی؟ غریبی؟! از سرو وضعت معلومه که اهل اینجا نیستی!

• بله خانم جان. منتظر صاحب این خانه هستم. رضا. رضا قوامی. او را می شناسید؟ من یک عکس هم از او دارم. ببینید. خاله جان! او را می شناسید؟

ثریا بی اختیار اشک ریخت. عکس را از کیفش بیرون آورد و به پیرزن نشان داد، پیرزن نگاهی انداخت و سرش را تکانی داد و گفت:

• ای روزگار! دختر جان! با او چه کار داری؟ بیا به خانه‌ی من برویم تا برایت ماجرا را تعریف کنم. شاید هم شب را ماندی و فردا برگشتی. بیا مادر! الان دیر وقت است خوب نیست در کوچه تنها بمانی. تا خدا چه بخواهد.



ثریا بی طاقت بود که ماجرا را بداند و پیرزن می ترسید و حیا می کرد. مهری خانم همسایه‌ی رضا بود مهربان و ساده بود مثل مادرش. ثریا نفهمید که چه اتفاقی افتاد که سفره‌ی دلش را برای او باز کرد و در انتها گفت:

- باید او را پیدا کنم و گرنه مرا می کشند دیگر نمی توانم به شهرمان برگردم. اگر تنها بروم می میرم. پدرم دق می کند، تورا به خدا اگر چیزی می دانی بگو. کجا او را پیدا کنم؟ چه بلایی سرش آمده؟ شما خبر دارید؟

مهری خانم فهمید که ثریا هیچ راه برگشتی ندارد، ولی ماجرا وقتی بدتر شد، که ثریا فهمید رضا و دوستانش در آن به اصطلاح خانه، چه کارها می کرده اند. مهری خانم گفت:

- عزیزم تو باید بدانی که منتظر او نباشی. یک روز تابستان رضا طبق معمول با یک دختر به این خانه آمدند ولی اینبار سه نفر از دوستانش هم آمدند، آنها با آن دختر چه کردند خدا می داند. ولی بالاخره از صداهای ناهنجار و جیغ و دادهای آن دختر یکی از همسایه ها به پلیس زنگ زد و آنها هم ریختند و متوجه شدند که دختر بیچاره برای دفاع از خودش با چاقوی آشپزخانه رضا را کشته بود، بعد هم خودش را از این دنیا خلاص کرده بود. پلیس دیر رسید و رضا و دختر بیچاره را بی جان یافتند، ولی بقیه را گرفتند و بردند. این خانه هم تخلیه شد. این خانه محل جمع شدن آنها بود و هر کاری در آن

## دختران نیلی // ۳۷

می کردند، پلیس انواع مواد مخدرو مشروبات الکلی و... را یافت  
و این خانه را که خانه‌ی فساد بود پلمب کرد.

ثریا، های های گریه می کرد. ولی دیگر فایده‌ای نداشت. همه چیز تمام شده بود و کودکی که در شکم داشت داغ ننگی بر پیشانی او بود، که تا ابد با او بود و قادر به پاک کردن آن نبود. به پاهای مهری خانم افتاد که کاری برایش بکند، او تنها و بی کس بود چه می توانست بکند نه راه برگشت داشت و نه در این شهر بزرگ کسی را داشت، مهری پیر زن تنهایی بود که از راه بافتن لباس بچه گانه و لیف و... پول کمی در می آورد و در یک اتاق کرایه ای زندگی می کرد. چند روزی گذشت. مهری دلش نمی آمد او را بیرون کند، از طرفی ثریا جایی نداشت. کم کم زمستان می رسید و هوا داشت سرد می شد. برف و سرما بر غصه‌های ثریا افزوده بود، همه‌ی کارهای مهری را می کرد تا بلکه او را بیرون نکند. لباسهای او را می شست و غذا می پخت. کم کم بافتن را از مهری خانم یاد گرفت و در کار بافتن لباسها هم به او کمک می کرد. مهری خانم به همسایه‌ها گفته بود که او دختر خواهرش است که از شهرستان آمده و به صاحبخانه هم گفت که چند روز اینجا مهمان است و به زودی خواهد رفت. یک روز که برف سنگینی باریده بود مهری آمد، حال خوبی نداشت. از ناوایی می آمد. نانها را جابجا کرد و به ثریا نگاه کرد و گفت:

• باید از این خانه بروی. نمی توانم جواب صاحب خانه را بدهم. حق دارد بنده ی خدا، اینجا را به یک نفر کرایه داده و حالا هم که قرار

است سه نفر شویم تازه من هم کرایه ی بیشتر نمی توانم بدهم . چه کار کنم ؟ گویا فهمیده که تو رفتنی نیستی، می گوید، چند ماه است تو اینجایی !! مهمان چند روز می ماند نه چند ماه !! . اگر ما را بیرون کند در این سرما می میریم.

• ولی خاله جان ! من با این شکم کجا بروم ؟ هر کاری بخواهی می کنم فقط مرا تنها نگذار. در خیابانهای تهران من کجا بروم ؟ تو را به خدا تا دنیا آمدن این معصوم فرصت بده، بعد بینم چه می کنم. شما را به خدا. لباس بیشتری می بافم تا کرایه ی بیشتر بدهیم، نمی شود ؟

ثریا در حالیکه اشک می ریخت نشسته بود و التماس می کرد. مهربی با صورتی بر افروخته و در حالیکه همه ی مردها را لعنت و نفرین می کرد، گفت :

• باشه. ولی دخترم قول بده اگر کسی را برای ازدواج با تو پیدا کنم با او بروی و من را از زیر بار این مسئولیت آزاد کنی، باشه؟

ثریا بدون هیچ فکری و با خوشحالی کودکانه ای گفت:

• چشم خاله جان ! فقط مرا عقد کند، من دیگر هیچی نمی خواهم . قول می دهم، اگر قبول کند اسم بچه ام را در شناسنامه اش بنویسد من هر کاری بخواهد می کنم. کلفت خانه اش می شوم.

از دیده بارم ، وز دل برآرم

بی روی ماهی، اشکی و آهی  
دیگر زجانم، ای غم! چه خواهی؟  
از داغ هجران چون اشک لرزان  
افتاده ام من بر خاک راهی  
دیگر زجانم ای غم! چه خواهی؟  
او رفت و با او رفت، آرزوها  
سودی نبردم از جستجوها  
هر سو دویدم شادی ندیدم  
دیگر زجانم ای غم! چه خواهی؟

چندروزی گذشت، مهتری خانم مدام سرفه می کرد و گاهی از سرفه سیاه  
می شد. ثریا هر کاری برایش می کرد ولی او روز به روز بدتر می شد.  
دکترهم جواب درستی نمی داد. او با آن حال بدش مدام به همسایه ها  
می سپرد تا برای ثریا شوهر مناسبی پیدا کنند، مدام می گفت:  
• می ترسم بمیرم و تو بی پناه بمانی دخترم!.

تااینکه یکی از همسایه ها مردی به نام کوروش را معرفی کرد. مرد بدی به  
نظر نمی آمد. وضع او خوب بود ولی بچه دار نمی شد و بخاطر همین سه بار  
زنهایش را طلاق داده بود و سن و سالش هم بالا بود فقط کسی را می خواست  
که از تنهایی درآید و کارهایش را بکند و حالا که ثریا بچه ای هم می آورد  
برای او هم بد نمی شد، پس ماجرا به خوبی تمام شد و همان شب ثریا قبول

کرد، فقط به شرطی که کوروش، اسم بچه اش را در شناسنامه اش بنویسد، به عقداو درآید. مهری، ثریا را به کوروش سپرد و چند دست از لباسهای خودش و کمی پول به ثریا داد و زندگی را بدرود گفت. ثریا از کوروش هیچ نمی دانست فقط مثل کلفت به خانه اش رفت، چقدر آرزوهای زیبایی داشت و فکر می کرد با رضا چه عروسی زیبایی خواهد داشت، ولی او می دانست که آرزوی عروسی خودش را به گور خواهد برد. با غمی دو برابر روزها را سپری می کرد چرا که حالا دیگر مهری هم نبود و او کاملا تنها بود. ثریا حال خوبی نداشت ماههای آخر حاملگی در خانه ی مردی که هیچ شناختی از او نداشت، هر روز افسرده تر می شد، مخصوصا وقتی فهمید کوروش معتاد است.

میگفت تفننی می کشد و روی کار و زندگی او تاثیری نگذاشته، ولی اینطور نبود او بد اخلاق بود و دست بزن هم داشت. ولی خدا را شکر در کوچه و دکانش آبروداری می کرد و بقالی او خوب کار می کرد. ولی یک روز که دید ثریا باز هم گریه می کند و هر روز افسرده تر می شود به او گفت :

- اینقدر گریه نکن! بیا با من بشین یک کم بکش، حالت خوب میشه.

بیا، تازه من هم از تنهایی در می آیم. پاشو!

با وجود مخالفت ثریا و فرار کردن های مدام او از این پیشنهاد، دیگر نتوانست مقاومت کند و به زور مجبور شد که بکشد. ثریا می گفت:

- خودم به جهنم. این بچه ی بدبخت مریض نشه؟!!

## دختران نیلی // ۴۱

• نه بابا! اونم خوشش میاد. تو که همیشه دودشو می کنی تو حلققت، حالا مستقیم بکش. چی می خواد بشه؟ دختر! بکش! حال کن. بذار اون بد بخت هم حال کنه، از بس تو گریه می کنی اونم دق کرد به خدا..

چند روزی گذشت و حالا دیگه ثریا از کوروش هم جلو زده بود، هر دو می کشیدند و می خوردند و می خندیدند. تا اینکه بچه‌ی او به دنیا آمد، آن طفل معصومی که ناخواسته معتاد به دنیا آمده بود.

او در همان خانه قد کشید، دختر زیبایی شده بود و به درس و مدرسه هم علاقه‌ی زیادی داشت. ثریا نگذاشته بود به بساط آنها نزدیک شود، او را تا می توانست دور نگه داشته بود. کوروش چند سالی بود که به مغازه نمی رفت. بخاطر مصرف بالا، مغازه را فروخت و دود کرد. او مجبور شد خانه را هم بفروشد و در یک محله‌ی پایین شهر یک خانه‌ی کوچکتر گرفت. ثریا را هم مجبور کرد کار کند، اوایل فقط رخت شویی و کار کردن در خانه‌ها بود، ولی کم کم کار فرق کرد. او مجبور بود، چون حالا دیگر خودش هم معتاد بود و خرجشان زیاد شده بود و رخت شویی و ... کفاف نمی داد، کوروش هر چه می گفت، او انجام می داد. هر چند شب یکبار ماشینی دنبال او می آمد و او کمی به خودش می رسید و می رفت و صبح می آمد، چند ساعتی گریه می کرد و خودش را می زد و ناله و نفرین می کرد و بعد دوباره پای بساط همه چیز را فراموش می کرد. آن دو پای بساط مهربان می شدند و شوخی

می کردند. حالشان خوب می شد ولی یک روز در همان حال و هوای بی خبری از دنیا، در مورد فرشته حرف به میان آمد.

- تاکی دختر رضا خوشنام را باید نان بدهم! مفتی؟
- خفه شو. احمق! بچه می شنوه ها!!

کوروش داد زد:

- بسه دیگه! حالا وقت کار کردن او هم رسیده. می دانی چقدر مشتری داره؟ تو دیگه بدرد نمی خوری. پول ده تا شب کار کردن تو را، او تو یک شب درمیاره. از فردا می ره سر کار.

ناگهان ثریا بلند شد، داد و فریاد کرد. خواهش و التماس کرد.

- تو را به خدا قسمت می دم! اونو به این کار نکش. تو این سیزده سال هر کاری بگی کردم خواهش می کنم. به پاهات می افتم. آن دختر هنوز بچه است. بذار درسشو بخونه.

یک دفعه کوروش عصبانی شد و انبر را که از گرمای زغالها سرخ سرخ شده بود را به صورت ثریا نزدیک کرد و گفت:

- بسه دیگه. خستم کردین. صدات در بیاد کاری می کنم که دیگه نتونی از خونه بیرون بری.

## دختران نیلی // ۴۳

او انبر را به صورت ثریا نزدیک کرد و به شانه ی او زد . ثریا جیغ بلندی کشید و کوروش او را هل داد، ثریا روی زمین افتاد و کوروش دوباره سراغ منقل رفت و با صدای کشدار و بی حال و تودماغی داد زد :

- بین چه کار کردی؟ احمق! هر چی زده بودیم پرید. آخه مگه من چی می گم؟ خوب درسم بخونه. دخترهای اندازه ی اون خرج دوتا خانواده را می دن.

ثریا در حالیکه از شانه اش خون می آمد روی زمین افتاده بود و گریه می کرد و خودش را لعنت می کرد. فرشته داخل شد و گفت :

- چه خبره باز؟ افتادید به جون هم؟ باشه میرم . بس کنید .

هر چه از ثریا پرسید او جوابی نداد. جوابی نداشت که بدهد. کوروش در حالیکه زیر شلوارش را که پایین افتاده بود را بالا می کشید، بطرف آشپزخانه رفت تا زغالها را درست کند. فرشته هم کمی آب و قند درست کرد و به ثریا خوراند.

- مامان جان چی شده؟ غصه نخور. هم کار می کنم هم درس می خونم. من می تونم.

ثریا در حالیکه اشک میریخت و آب قند را می خورد، به چشمهای زیبای فرشته اش نگاه کرد و آهی سرد کشید و گفت :



- قربونت برم پاشو برو سر درسها. مگه امتحان نداری عزیزم! من خودم اینها را جمع می‌کنم. پاشو عزیزم!
- دختر بیچاره که از همه جایی خبر بود به اطاقش رفت ولی غافل از خوابی بود که برایش دیده بودند.
- بد خواه وطن بهر تو دلسوز نگردد زین گرگ بیندیش، که چوپان شدنی نیست فردای آن روز کوروش با مهربانی به اطاق او رفت. مثل یک روباه کار کشته شروع به زبان بازی کرد.
- گلم! امروز که تعطیله؟ یک کم استراحت کن. بسه دیگه چقدر درس می‌خوانی؟
- فرشته که او را خوب می‌شناخت، می‌دانست کوروش وقتی کاری داشت اینطوری مهربان می‌شد. کمی عقب رفت و گفت:
- چی شده؟ کوروش! درس دارم به خدا، فردا امتحان دارم. چیزی لازم داری؟ هر چی داشتم که دیروز دادم، به خدا دیگه پول ندارم.
- کوروش دست او را گرفت و روی زمین نشاند و کمی صورت و دماغ خودش را خاراند و در حالیکه لحنش عصبی شده بود، با صدای تو دماغی و گرفته ولی محکمتر از همیشه و کمی بلند، گفت:
- ببین دختر! من تا حالا هیچ چیزی از تو نخواستم، درسته؟ ولی حالا دیگه بزرگ شدی. وضعیت من و مامانت راهم که می‌بینی؟ دیگه

## دختران نیلی // ۴۵

کار کردن برای ما سخت شده، نمی‌توانیم خرج تو و مدرسه‌ات را بدیم. باید کمک کنی و گرنه مدرسه بی مدرسه .

فرشته که آرام گریه می‌کرد و تمام بدنش می‌لرزید، زبانش خشک شده بود. نمی‌توانست حرف بزند. با زور و با لکنت زبان گفت:

- چ، چه کاری؟ باشه میرم هر کاری که بگی می‌کنم، فقط مامانم را اذیت نکن. بذار امتحانم تمام بشه، باشه می‌رم. تابستان را کار می‌کنم. همین چند روز را به من فرصت بده. بعد می‌رم، هر کاری بگی. فقط این چند روز. آخه امسال برای شاگرد اولها جایزه می‌دن. قول میدم جایزه ام را به تو بدم. قبول؟

کوروش مثل بچه ای آرام شد و با لبخندی شیطانی گفت:

- جایزه ش نقدیه؟
- آره، بخدا می‌دم به تو.

کوروش نگاهی به او انداخت و با بی‌حالی بلند شد و گفت:

- باشه من بازم صبر می‌کنم تا دختر گلم شاگرد اول بشه، بینم چکار می‌کنی ها!!

و از اتاق بیرون رفت. فرشته با چشمهایی سبز و موهایی خرمایی تیره و کمی مجعد، لبهایی سرخ و کوچک و صورتی با پوست سبزه و لاغر اندام و قدی بلندتر از بقیه‌ی هم سن و سالهایش ترکیبی زیبا از ثریا و رضا بود، ولی در

این خانه آنقدر زیبا بنظر نمی‌رسید دوستانش همیشه می‌گفتند که او زیبا است، ولی زیبایی او به چه کارش می‌آمد؟ او تصمیم داشت درس بخواند و روزی خودش و مادرش را از دست کوروش و این محله رها کند، تا دیگر هر روز با ترس و لرز معتادانی که در گوشه و کنار محله چرت می‌زدند و یا کنار دیواری روی زمین افتاده بودند و معلوم نبود کی مرده‌اند، نجات دهد. او می‌دانست کوروش به او فرصت نخواهد داد، هر کاری که او می‌خواست باید انجام می‌دادن و گرنه از دست کتکهای او در امان نبودند. فرشته همیشه می‌لنگید. بخاطر کتکی که در کودکی خورده بود یک پایش آسیب دیده بود. صورت کوچکش همیشه سیاه و کبود بود. جای سوختگی‌های کوچک و بزرگ روی دستهایش زیاد بود، که جای انبرهای داغی بود که کوروش عادت داشت روی بدن او به یادگار بگذارد. به هر بهانه‌ای این کار را می‌کرد و می‌خندید. فرشته هم دیگر عادت کرده بود، شاید دیگر درد نداشت.

چند روزی گذشت، گویا قول جایزه‌ی شاگرد اول شدن، کوروش را آرام کرده بود. فرشته هر روز با ترس و لرز و بی‌سروصدا از خواب بیدار می‌شد و به مدرسه می‌رفت و ظهر هم وقتی او چرت می‌زد، می‌آمد تا او را نبیند. بالاخره امتحانات تمام شد. و کوروش فرشته را مجاب کرد که سر کار برود.

- دختر خویم! دیدی من به تو فرصت دادم حالا نوبت توست.
- مرسی کوروش جان. چشم من هم قول میدم سر کار برم.

## دختران نیلی // ۴۷

- ثریا! بیا این دختر را آماده کن باید عصری بره سر کار. کامران عصر میاد دنبالش.
  - کوروش! نکن این کار را نکن. رحم کن. من خودم می برم تو آشپزخانه‌ی خانم نادری کار کنه. قول میدم.
- کوروش که وحشی شده بود روی ثریا افتاد و شروع به زدن او کرد. جیغ و فریاد و خون. فرشته ناگهان فریاد زد:
- بسه دیگه. ثریا جان! هر کاری تو بتونی من هم می تونم. بسه! شما را به خدا بسه! من خودم می خوام برم سر کار. کوروش! بس کن و گرنه نمیرم. بس کن! اگه بازم کتک کاری کنید یک کاری دست خودم می دم که دیگه منو نبینید. بسه! خودم را می کشم.
- که ناگهان کوروش دست از زدن برداشت و در حالیکه نمی توانست درست راه برود خودش را به تلفن رساند، چند تا فحش داد و زنگ زد. فرشته به اتاقش رفت کمی گریه کرد. بعد از چند ساعت خودش آماده شد لباس پوشید و منتظر نشست. کوروش دست ثریا را گرفت و با زور و لگد او را به اتاقی دیگر انداخت و درب را قفل کرد و غر غر کنان گفت:
- گمشو تو! ببینم. تو نمیذاری این دختر بره، من تو رو می شناسم، همه چیزو خراب میکنی.

ثریا در حالیکه خودش را می زد و به پاهای کوروش آویزان شده بود نتوانست جلوی او را بگیرد، با آه و ناله گریه کرد و داخل اتاق شد و درب قفل شد. کوروش خودش را به منقل رساند، روی آن افتاد و کشید، آنقدر که شاید می خواست بمیرد یا دیگر در این دنیا نباشد. او بی هوش افتاد. هیچ کس متوجه رفتن فرشته نشد. یا شاید کسی نمی خواست متوجه شود و به روی خودش بیاورد. حتی لاله عباسی های توی حیاط هم امروز دیر کرده بودند، باز نشده بودند و فرشته ی کوچولورفت بدون خداحافظی، حتی با لاله عباسی های باغچه که شاید منتظر غروب دیگری بودند که ارزش باز شدن و عطر افشانی آنها را داشته باشد.

فرشته قبل از رفتن دستگیره ی درب اتاق ثریا را فشار داد ولی باز نشد. خداحافظی کرد ولی جوابی نشنید، شاید ثریا می دانست، خدا نگهدارش نخواهد بود در این راه ...

ثریا آرام گفت:

• نامرد! در را باز کن، کاری ندارم. بذار دخترم را بینم شاید من را ببخشه. باز کن.

او آرام پشت در اتاق روی زمین خزید و گریه کرد بی صدا، ولی فرشته صدای او را نشنید. یا شاید هم بخاطر حفظ جان مادرش نخواست کار دیگری بکند. چون فکر می کرد کار کردن که بد نیست. مادرم چرا اینقدر نگران

## دختران نیلی // ۴۹

است. زود می‌آیم. شاید فقط کمی خسته شوم یا به غرورم بر بخوره ولی  
عوضش به مادر مهربانم کمک می‌کنم.

کامران هم حرفی نزد. ساکت و آرام او را به خانه‌ای که قرار بود، رساند و  
رفت. خانه‌ی مجللی بود. فرشته با دهان باز وارد شد. ولی خبری از مهمانی  
نبود. آقای خانه با لباس خواب ابریشمی وارد سالن شد.

فرشته‌ی کوچولو آنقدر کوچک بود که در این بزرگی دنیا گم شد، او بعد از  
دادن سلام، وارد آشپزخانه شد تا کارش را شروع کند، فکر می‌کرد حتما  
مهمانی تمام شده و او باید در آنجا مشغول شود. ولی همه چیز مرتب بود،  
بیرون آمد و با تردید گفت:

• بیخشید آقا! از کجا باید شروع کنم؟ خانم تشریف ندارند؟

مرد در حالیکه لبخند شیطانی بر لب داشت، روی کاناپه‌ی داخل سالن  
لم داده بود و سیگاری به لب داشت و لیوانی در دست. چشمهای سیاه،  
ابروهای کشیده، لبهایی نازک و دندانهایی زرد کم رنگ که با لبخندش  
بیرون زده بود، او را در نظر فرشته ترسناک کرده بود. بلند شد و به او  
نزدیک شد، دود سیگار را از دهانش بیرون داد و لیوان را روی میز عسلی  
گذاشت و با تمسخر گفت:

• از اتاق من عزیزم!. با من بیا تا به تو نشان دهم.

فرشته آن شب را دیگر به صبح همیشگی نرساند. آن مرد قصد دیگری داشت و روح فرشته از نیات پلید کوروش و دیگران خبر نداشت، حالا فهمیده بود مادرش چرا اینقدر بی تابی کرد و التماس کرد و کتک خورد. حالا می فهمید چرا هر وقت مادر بیچاره اش از کار کثیف شبانه برمی گشت ساعتها گریه می کرد و خودش را می زد و نفرین می کرد ...

نیمه های شب بود، او می جنگید تا نجات یابد ولی خیلی ضعیفتر از آن پلیدی بود، چندین بار کمک خواست و خواهش کرد. التماس کرد و جنگید، ولی دستهایش قدرت دور کردن آن مرد را نداشت و در نهایت دستش را به ساعت کریستالی که روی میز کنار تخت بود رساند و آنرا به سر مرد کوبید تا بیهوش شود و او بتواند فرار کند ولی او دست بر نمی داشت و ساعت را با خشونت از دست او گرفت و به دیوار کوبید و ساعت چندین تکه شد، فرشته بلند شد و خواست فرار کند ولی مرد دنبالش کرد و او را از عقب گرفت، مثل بیچه خرگوشی که به چنگال گرگی گرسنه بیافتد .

فرشته در حالیکه بی صدا دست و پا میزد تکه ای از شیشه های کریستال را که روی زمین ریخته بود بر داشت و به شکم مرد که دوباره او را روی تخت انداخته بود، فرو کرد. مرد بلند شد و دستش را روی شکمش کشید و با دیدن خون روی فرشته افتاد. او با زور خودش را از زیر بدن نیمه جان مرد بیرون کشید و از ترس اینکه دوباره او را نگیرد، چند ضربه ی دیگر هم باشیشه ای که در دستش بود به پهلو ی مرد زد.

دختران نیلی // ۵۱

تمام شده بود، دیگر همه چیز تمام شده بود .

صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست  
ساعت دو نیمه شب بود که خونین و وحشت زده تلفن را برداشت و به پلیس  
گزارش یک قتل را داد و گفت :  
• من یک مرد را کشتم.

پلیس آمد و او را که خودش اعتراف کرده بود، بردند. در دادگاه همه چیز  
طور دیگری وانمود شد.

آنها گفتند، فرشته کلفتی بود که مدتی در آن خانه کار می کرده و آن روز  
هم بعد از مهمانی در آن خانه مانده بود تا به خانم کمک کند. ولی او که  
دختری از یک خانواده ی فقیر بوده قصد دزدی داشته، که آقا متوجه شده و  
در حالیکه می خواسته جلوی او را بگیرد کشته شده. اینها صحبت هایی بود که  
وکیل خانم خانه، که از فرشته بخاطر قتل شوهر عزیزش، شکایت کرده بود،  
مطرح کرد. و فرشته نتوانست آنها را مجاب کند. آه و افسوس از بی کسی  
فرشته ی کوچولو!!!

چقدر همه برای مظلومیت آقا گریه کردند و چقدر خانم خانه، برای مرگ  
عزیزش اشک تمساح ریخت.



او به خانواده‌ی فرشته قول پول خوبی داد که حرفی نزنند و همه چیز آبرومندانه تمام شود. چرا که آقا از افراد سرشناس بود و این مسئله برایشان گران تمام می‌شد. وکیل پول ناچیزی به آنها داد و آنها را از ماجرا دور کرد. کامران و کوروش و ثریا رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. البته ثریا گهگاهی به خانه‌ی آنها می‌رفت و خواهش و التماسی می‌کرد برای آزادی فرشته. ولی با کمی پول و یک داد و فریاد و کمی کتک کاری از محل دور می‌شد.

حالا فرشته اینجا بود، البته چند سالی منتظر ماندند تا به سن قانونی برسد و تنها کاری که ثریا توانسته بود انجام دهد این بود که پولی کمتر از پیشنهاد آنها را بگیرد و کنار بکشد تا حکم قصاص دخترش را به ابد تبدیل کند. و چقدر این حکم عادلانه بود.

اشک غم افسرده دارد چهره‌ی ما را همی  
موج، پرچین می‌کند رخسار دریا را همی  
بس که طاقت سوز باشد ناله‌ی مستانه‌ام  
شب به محفل، پنبه در گوش است مینا را همی  
هیچ کس جویای کام از عشرت امروز نیست  
خلق دارند انتظار عیش فردا را همی  
چون سیه روزی که سوزد در غم بخت بلند  
می‌کشد دل حسرت آن سروبالا را همی

گرمی بزم طرب از ناله ی جانسوز ماست  
بانگ بلبل، گرم دارد بزم گل‌ها را همی  
آسمان یک دم، بی حيله و نیرنگ نیست  
شاهد دنیا فریبید، اهل دنیا را همی

اینجا روزها خیلی سخت شب می‌شدند. مثل اینکه خورشید هم دلش به حال آنها می‌سوخت، نمی‌خواست برود و آنها را تنها بگذارد. شاید از روبرو شدن با خدا خجالت می‌کشید که نتوانسته برای مظلومیت آنها شهادت بدهد. می‌خواست درد دل آنها را بشنود و با سوز و گداز آنها را بنگرد. خورشید به آنها نگاه می‌کرد و داغ داغ می‌شد و در نهایت می‌سوخت.

وقتی غروب از پنجره به بیرون نگاه می‌کردی، می‌دیدی که خورشید چگونه در جنگ با تاریکی خونین و زخمی می‌شد و در نهایت این شب بود که برنده‌ی میدان می‌شد و خورشید را زیر پرده‌ی سیاه خود می‌کشید. تا چند دقیقه صحنه همچنان از خون خورشید، سرخ رنگ بود.

اینجا در بین این دیوارهای بلند من و همه‌ی آنها بودیم با یک دنیا حرف. با خودم خلوت کرده بودم که ناگهان پریسا وارد شد کنارم نشست و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

• بابا! بی خیال. چقدر فکر می‌کنی؟ پیر می‌شی‌ها. این دنیای بد ازش ندارد به خدا. بیا بریم شام بخوریم.

- تو چرا اینجایی؟  
خندید. یک خنده‌ی تلخ. همرا با بغض و گریه.
- جدی می‌گم. اینجا چه کار داری؟ چه شد که دنیا تو را هم به این راحتی له کرد؟  
با تعجب نگاهم کرد. چشمهای سیاه و قشنگش پر از اشک شد و ناگهان اشکها خشک شدند. چشمهایش خشن شدند، نگاهم کرد:  
• کاش تنها بودم، کاش خودم بودم و یک مامان و یک بابا.  
نفهمیدم منظورش چی بود. دستش را گرفتم، سرد سرد بود.
- یعنی چی؟ مگه آدم چند تا مامان و بابا داره؟ تو هم اذیت می‌کنی  
ها؟
- آنجایی که من به دنیا آمدم پر از حلبی بود، پر از درب و پنجره‌ی کهنه و دربهای بی‌شیشه، که بجای شیشه نایلون داشتند. دربهای خانه‌ها قفل و بست نداشت. داخل خانه‌هایمان همیشه بوی آشغال و آهن زنگ زده می‌داد. تابستان‌ها بهتر از زمستانهای یخ زده بود چون گرمای خورشید آنها را داغ داغ می‌کرد، بیرون از خانه بازی می‌کردیم و گاهی از بین آشغال‌ها اسباب بازی شکسته‌ای یا لباس پاره‌ای یا روسری و کفش کهنه‌ای پیدا می‌کردیم، آنقدر بخاطر آن

آشغالها دعوا می کردیم و آنقدر کنک می خوردیم تا بالاخره نیمه جان گوشه‌ای می افتادیم. اگر بزرگتر از خودمان می رسید که تازه بدبختی شروع می شد، چون باید با گریه نگاه می کردیم، آنها قویتر بودند و هر چه می گفتند ما باید گوش می کردیم. ما مثل سگهای گرسنه به هم نگاه می کردیم و بر سر هر چیزی می جنگیدیم ولی تنها چیزی که نمی دانستیم یعنی چه، پدر داشتن بود، پدر خودم، معنی نداشت. حتی بعضی‌ها مادری هم برای خود نداشتند تا سرشان را بر دامانش بگذارند و به بدبختی‌هایشان گریه کنند. آنجا زنان حامله زیاد بودند که می زاییدند و به همین راحتی مادر می شدند و مادر من هم یکی از همان زنان بود. ده دوازده ساله بود که من را زایید. می گفت، زمستان بود که به دنیا آمدم، برف سنگینی باریده بود و او در اتاق ننه خان من را به دنیا آورده بود. اسمش گلی بود البته این را هم من شانس آورده بودم که می دانستم، چون آنجا کسی شناسنامه و مشخصات نداشت. نه پدر و مادری و نه اسم ثبت شده‌ای. گلی می گفت، از دهات سیستان بودند. پدرش معتاد بود و بخاطر حمل مواد مخدر در سیستان تحت تعقیب بود، که تصمیم گرفت برای چندمین بار از آنجا فرار کند. زن و بچه‌ها را جمع کرد و به امید فرار از پلیس به راه افتاد. در تعقیب و گریز مادر گلی تیر می خورد و پدرشان هم گلی و خواهر و برادر بزرگترش

را می ترساند که تا جایی که می توانید دور شوید و منتظر ما نمانید و بروید، ما خودمان شما را پیدا خواهیم کرد ولی اگر تا صبح به جاده نرسیدیم شما به همراه برادرتان به مشهد بروید او همه چیز را بلد است و می داند چه باید بکند و آدرسی را به برادر گلی می دهد و می گوید که تو بجای من این مواد را ببر و پولش را بگیر، ما شما را در مشهد پیدا می کنیم.

گلی آن موقع یک ساله بود و خواهرش هشت ساله و برادرش که نقش پدری را بازی می کرد، فقط دوازده سال داشت. آنها تک و تنها و بدون هیچ وسیله ای سرگردان می شوند. گلی مدام گریه می کرد و اعظم و جلال می دویدند. صبح کنار خیابان خوابشان برده بود که هوا کمی روشن شد. جلال زودتر از همه بیدار شد تا ببیند کجا هستند.

• اعظم! بیدار شو. به جاده رسیدیم. الان ماشین مشهد می آید و نجات پیدا می کنیم.

گلی هم بیدار شد و گریه کرد و بهانه ی مادر را گرفت. اعظم او را به بغل گرفت و بوسید.

• بیا بغلم . جانم! عزیزم! بیا کمی نان بخور تا مامان بیاد . الان مامان و بابا هم می آیند. درست میگم داداش؟ اصلا ما چرا فرار می کنیم؟

دختران نیلی // ۵۷

چه می‌گویی جلال؟ بیا برگردیم و به پلیس همه چیز را بگیم، با ما که کاری ندارند، می‌رویم پیش خاله؟

- کجا برگردیم؟ دختر! خل شدی این همه مواد همراه ماست، اگر گیر بیافتیم تا آخر عمرمان تو زندانیم. ندیدی آقا جان چه گفت؟
- ولی گلی گناه داره. ما هم گناه داریم. اصلا ما کجا بریم؟

او شروع کرد به گریه کردن. گلی هم گریه کرد. ولی جلال خودش را مرد نشان می‌داد. داد زد:

- بس کنید! گریه نکن اعظم! بچه می‌ترسه. پاشو گلی را بلند کن تا مشهد چیزی نمانده. باید تا ظهر برسیم. آقا جان گفت اگر نیامدند ما برویم. اگر ماشین مشهد آمد ما سوار میشیم و میریم. آقا جانم خودش مارو پیدا میکنه.

اعظم گلی را به پشت خودش بست و اشکهایش را پاک کرد و تکه نانی را که مادرش به کمرش بسته بود بیرون کشید، با گریه کمی را به گلی داد و کمی هم به برادرش و خودش هم کمی خورد.

مادر می‌دانست که این آخرین تکه نانی است که به عزیزانش می‌داد و شاید آخرین نوازش او بود در آن شب که با دستان خونین آنها را روانه کرد و خودش ماند، او دیگر رمقی برای فرار نداشت، این چندمین بار بود که بخاطر شوهرش تن به این کار میداد و با بچه‌های معصومش آواره‌ی کوه و بیابان

میشدند ولی اینبار گلوله‌ای که به بدن او خورد، کار را برایش سخت کرد و می‌دانست که دیگر بس است، به شوهرش نگاه کرد و گفت:

- تو برو. بچه‌ها را به خواهرم بسپار و برو. من آنها را مشغول می‌کنم تا شما فرار کنید.

جلال خیلی ترسیده بود ولی به روی خودش نمی‌آورد. اما خواهرهای کوچکش با دیدن خونریزی مادرشان و چهره رنگ پریده و خسته‌ی او دیگر تاب نداشتند و مدام گریه می‌کردند. در آن خرابه در بیابانهای سیستان کسی به داد آنها نمی‌رسید. پدرشان به مادر آنها نگاهی کرد که حالا دیگر چشمهای بسته شده بود، پدر مطمئن بود که کار او تمام شده ولی برای اینکه بچه‌ها نترسند به روی خودش نیاورد. بسته‌ای را در جیب مخفی جلال گذاشت و آدرسی را به او داد و گفت شما بروید و پشت سرتان را نگاه نکنید، مادرتان خوابیده وقتی بیدار شد و حالش بهتر شد ما هم خواهیم آمد.

- خیلی خسته شدم. پس چرا ماشین نمی‌آید؟
  - راستش را بخواهی من، هم خیلی خسته‌ام و هم خیلی گرسنه. کاش مامان نان بیشتری گذاشته بود.
- آن دو آه سنگینی کشیدند و بی صدا گریه کردند تا گلی نفهمد و بهانه نگیرد.

- گریه نکن خواهرم! تو که همیشه مثل مادر مان بودی. مراقب ما بودی. حالا چه شده؟ کمی دیگر که برویم خورشید هم در می‌آید

دختران نیلی // ۵۹

و ماشینها هم راه می افتند. و ما سوار می شویم و در مشهد همه چیز تمام میشه قول می دهم.

آنها کمی نشسته بودند که مینی بوس از راه رسید. جلال گفت:

- صورتت را بپوشان که کسی ما را نشناسد و گرنه سراغ مامان و بابا را می گیرند و خطر دارد.

سوار شدند و نشستند. مینی بوس به راه افتاد. خدا را شکر مسافر زیادی نبود و تا مشهد بچه‌ها استراحت کوتاهی کردند. در مشهد جلال تقریباً همه جا را میشناخت چون چند بار با پدرش آمده بود و راه و چاه را می دانست. آنها را به قهوه خانه‌ای برد. آنها خود را تمیز کردند و گلی را هم مرتب کردند و صبحانه‌ای خوردند.

- جلال جان! حالا چه کار کنیم؟ کجا بریم؟
- نترس! من همه جا را بلدم. خودم می روم و زود با پولها بر میگردم. تو با گلی همین جا بمان. می سپارم تا یک جای خواب هم بدهند تا استراحت کنید.

- ما هم می آییم، اگر اتفاق بدی بیافتد ما از کجا بفهمیم؟
- نه شما بمانید آنجا جای دخترها نیست. همین که من گفتم.

جلال رفت و پول را حساب کرد و سری تکان داد و رفت. با آن لباسهای محلی و صورت سیاه و پر مو، بیشتر از سنش دیده می شد. چه زود بزرگ



شده بود و چه زود باید مسئولیت خواهران خود را قبول می کرد. قدش کوتاه بود و صورتی با پوست آفتاب سوخته و ریش و سیلی که تازه داشت در صورتش دیده میشد و او احساس مرد بودن می کرد و صدایش را با زور، کلفت تر از واقعیت نشان میداد. می خواست بگوید مرد شده تا شاید به خواهرهای کوچکش آرامش بدهد و آنها را مطمئن کند که مراقب آنهاست و تنها نیستند.

او به خانهای آقای سخن ور رفت که آدرسش را پدرش داده بود و تا حدودی آنجا را بلد بود چون بار اولش نبود و تقریباً همیشه با پدرش می آمد، چون پدرش با وجود مخالفت مادرشان می خواست او راه و چاه را بلد باشد و بعدها بتواند این کار را ادامه دهد!!

چه پدری؟؟ و چه کار آینده داری!!

آیفون را زد، ولی آنها با عصبانیت با او برخورد کردند، فکر می کردند جلال از طرف پلیس به عنوان طعمه آمده، تا آنها را هم بگیرند، خبردستگیری پدر جلال به آقای سخنور رسیده بود و تدابیری دیده بود که اگر بچه هایش آمدند مراقب باشند و دم به تله ندهند.

- ها چیه؟ بچه! چرا آمدی؟
- آقا! امانتی شما را آوردم.
- بیا تو.

## دختران نیلی // ۶۱

ولی مرد قد بلند و قوی هیکلی گردن جلال را گرفت و داخل کشید و سیلی محکمی به گوش جلال زد و گوشش را گرفت و داخل برد.

- چی می گئی؟ بچه! کدام امانتی؟ بابا و ننه ات را گرفتن، حالا تو را هم پلیس فرستاده تا آمار ما را ببری. برو گمشو ما دیگه تو این کارها نیستیم.
- چرا می زنی؟ نامرد! من و خواهرهام فرار کردیم. آمارت اشتباهه. بابام گفت این بسته را بدم و پولم را بگیرم.

آقای سخن ور که با پپی به لب وارد حیاط شد گفت:

- ولش کن! بینم، چی میگه!!
- باور کن راست می گم. بیا این هم امانتی شما.

او شالش را از کمرش باز کرد و از جیب مخفی اش بسته ای را بیرون آورد و به مرد داد. او هم بسته را به سخن ور داد، او بدون حرف، کمی را امتحان کرد.

- آفرین بچه! بابات از تو خیلی تعریف می کرد، ولی من به خیالم می گفتم باباته دیگه! اون تعریف نکنه؟ کی بکنه؟ ولی حالا بگو بینم پلیس ها کی می آیند؟ گفتی چطوری خبرشان می کنی؟
- و ناگهان روی جلال افتاد و او را کتک زد. جلال مدام داد می زد:
- نامرد! چرا می زنی؟ بی شرف! نزن!

• پاشو گمشو بیرون. دیگه هم این طرفا نیا، فهمیدی ؟ وگرنه می کشمت.

• باشه میرم ولی بعد از اینکه پولم را دادی. حالا که این طور شد اصل ماجرا را می گم. خواهرهای من تا یک ساعت منتظر می شوند تا من با پول برگردم ولی اگر برگردم آنها پیش پلیس می روند و بد بخت می شوی ! تازه مدرک هم اینجا هست همان بسته ای که تحویل گرفتی. حالا فهمیدی ؟ پولم را بده تا برم وگرنه برات خیلی بد می شه.

• آفرین بچه ! من را میترسانی؟ ها ؟

او پیش را روشن کرد و روی صندلی راحتی نشست و تاب خورد بعد به ساعت نگاه کرد و گفت :

• سگ خورا! بیا بگیر این هم پولت . برو گمشو دیگه این طرفا نینمت.

بسته ای پول را از کشوی میز بیرون آورد و به مرد داد و با دست اشاره ای کرد که یعنی بندازش بیرون و با آرامش پیش را کشید. مرد جلال را به کوچه پرت کرد و پول را به طرف صورتش انداخت و درب را بست. جلال کمی نشست تا حالش سرجا آمد. پول را شمرد و با صدای بلند که از پشت درب شنیده شود، گفت :

• خدا برکت دهد آقا ! درست است.

آیفون را زد. سخن ور گوشی آیفون را برداشت و کلافه گفت:

• چیه؟؟

جلال گفت:

• اگر خواستی با من کار کنی بیا همان قهوه خانه‌ی قدیمی. اصلا فردا

بازم به شما یک سری می‌زنم اگر تصمیمت عوض شده بود، بازم با

هم کار می‌کنیم. خداحافظ.

سخن ور آیفون را قطع کرد و روی صندلی راحتی مشغول کشیدن پیمیش شد.

جلال سریع سوار تاکسی شد و به قهوه خانه رسید. اعظم و گلی روی تخت

خوابیده بودند.

• اعظم جان! بیدار شو. باید به مسافرخانه بریم. داره شب میشه.

اعظم با دیدن صورت زخمی و لباس پاره‌ی جلال خیلی ترسید ولی جلال

کمی توضیح داد و چون خیلی خسته بود آنها را به یک مسافرخانه‌ی نزدیک

برد که از پنجره‌هایش گلدسته‌های حرم امام رضا (ع) خود نمایی می‌کرد.

ولی مسئول مسافرخانه به آنها اتاقی برای ماندن نداد چرا که شناسنامه نداشتند.

فقط اجازه داد در یکی از اتاقها کمی استراحت کنند و بچه را تمیز کنند و

بروند. داخل اتاق اعظم با آه سردی که کشید بغضش ترکید، گریه کرد و

گفت:

• مامان همیشه دلش می‌خواست به مشهد بیاید ولی بابا هر بار بهانه

می‌آورد. خدا می‌داند الان تو چه وضعی هستی. بیا با هم به حرم

بریم و دعا کنیم. شاید امام رضا کمک کرد و ضعیفان بهتر شد. چی می‌گی؟

• باشه خواهر جان. کمی استراحت کنم می‌رویم. بچه را تمیز کن من هم لباسم را تمیز کنم.

آنها پس از مدتی لباس‌هایشان را مرتب کردند و گلی را هم عوض کردند و به حرم رفتند. بعد از کمی زیارت جلال بیرون رفت تا کمی غذا و لباس بخرد. او کمی هم برای گلی وسایل و اسباب بازی خرید و برگشت. آنها تصمیم گرفتند آنشب را در حرم بمانند و فردا جایی برای ماندن پیدا کنند. هر چند خدّام اجازه‌ی خوابیدن نمی‌دادند ولی با آنها زیاد کاری نداشتند چون فکر می‌کردند که بچه‌اند و با خانواده برای زیارت آمده‌اند. صبح با هم از حرم خارج شدند. در یکی از غذاخوری‌ها مشغول خوردن صبحانه شدند.

• چقدر شیر داغ کنار حرم می‌چسبد. مگه نه جلال؟  
• آره واقعا می‌چسبد. خوب شد گلی هم خوب خوابید. با آن همه سر و صدا چطور خوابید؟

• آره امام رضا قربونش برم!! خودش او را هم ساکت کرده بود. بیچاره از بس خسته بود اصلا سراغ مامان را نگرفت. با آن یک شیشه شیر و آن لقمه نان و پنیر و سبزی که نذری می‌دادند سیر شد و خوابید. کاش همیشه تو حرم می‌ماندیم. اصلا این کار را نکنیم؟

بریم به مسئولان حرم بگیم شاید کمک کردند و ما هم خادم شدیم و ماندیم. جلال جان! بیا دست از این کار برداریم.

- بس کن اعظم! بچه شدی؟ اگر پیرسند این همه پول را از کجا آوردید؟ پدر و مادرتان کجا هستند؟ چی بگیم؟ ما را به یتیم خانه می فرستند و این بچه هم معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد. زیاد قصه نیاف! بخورید بلند شویم. باید بریم.

- کجا؟

- برای سیاحت که نیامدیم. دیگر باید خودمان کار کنیم و خرچمان را در بیاریم. گلی هم که پیش ماست به ما شک نمی کنند. یک بار هم پیش سخن ور می ریم ببینیم چی میگه؟ خدا کریم است.
- چی میگی؟ جلال! خدا برای این کارها کریم نیست. من می خوام برگردم و درس بخوانم. ما پیش خاله جواهر می ریم. تو خودت هر کاری می خوای بکن.

- بسه اعظم! بس کن. من الان بجای آقا جانم تصمیم می گیرم. خاله جواهر پولش کجا بود؟ شوهر او هم تو این کاره. اگر چیزی هم گیرش بیاد با شش تا بچه و زن و مادر فکر می کنی ما را هم قبول کند؟ چرا مثل بچه ها حرف می زنی؟ بلند شو.

اعظم گلی را بغل گرفت و روسری خودش را درست کرد، در حالیکه اشک روی صورتش می لغزید به راه افتادند.

- اینقدر فین فین نکن . اعصابم را خرد کردی .
- باشه .

نزدیک ظهر شده بود و آنها هنوز نرسیده بودند .

- بریم همان قهوه خانه‌ی دیروزی . ما بمانیم تو برو دنبال کار . گلی خودش را کثیف کرده گناه داره !!
- باشه، کمی هم بریم می‌رسیم . گلی را به من بده، تو هم استراحت کن .

جلال گلی را گرفت ولی او خودش را کثیف کرده بود و بو می‌داد . جلال کمی دماغش را جمع کرد و گفت :

- واه واه! چه بویی می‌ده! بیا خودت نگاه‌دار چطوری تحمل می‌کردی؟ بیچاره اعظم!

اعظم کمی خندید و دوید و گفت :

- خودت بیار مگه نمی‌گی مثل آقا جان هستی ؟ خوب بیارش، من هم آدمم . خسته شدم . حالم بهم خورد .

جلال هم دوید و هر سه خندیدند . بچه‌ها در یک لحظه به یاد بچگی افتادند و همه چیز را فراموش کردند . اعظم روسری گلدارش را باز کرد و دوید . او روسری خودش را در هوا بالای سرش گرفته بود باد روسری را در هوا تکان می‌داد و موهای سیاه اعظم در هوا می‌رقصیدند . چشم‌هایش که مثل شیشه‌ای به رنگ آبی روشن بود در زیر نور خورشید برق می‌زدند و لب‌های صورتی

## دختران نیلی // ۶۷

کوچکش می خندیدند و گلی از این خنده ها و بازی کودکانه ذوق می کرد و مدام دستهای کوچکش را بهم می زد و آنها را در هوا تکان می داد گویی به یاد آوازه های مادرش افتاده بود که برایش می خواند تا او بر قصد و شاد باشد. کاش زندگی برای آنها هم طور دیگری رقم می خورد. ناگهان جلال فریاد زد:

• اعظم! اعظم! رسیدیم. بیا. ندو. راست می گم. بیا!

اعظم نفس نفس زنان برگشت، روسری در دستهایش لرزید و روی سرش افتاد، کودکی تمام شده بود.

- مگه به قهوه خانه نمی ریم؟
- نه می رویم خانه ی سخن ور.
- ولی ما برای چی بیایم؟ زشت است تازه گلی هم ....
- نه بابا! بیا همان جا تمیزش می کنیم. حتما توی خانه ی به این بزرگی توالت دارند.

هر دو خندیدند و درب را زدند. مرد قوی هیکل دیروزی بود که درب را باز کرد.

- ها چیه جلال؟ باز هم که آمدی؟ مگر آقا نگفته بود دیگه نیای؟
- برو کنار با خودش کار دارم. توالت را هم به خواهرم نشان بده.



جلال طوری حرف میزد که گویا صاحب خانه بود. مرد دستی به صورت گلی کشید و آنها را با خود برد. سخن ور در ورودی سالن را باز کرد و به حیاط آمد و با روی باز به جلال گفت :

- جلال جان! خوش آمدی. خوب کردی آمدی. دیروز از دستگیری بابات کمی عصبانی بودم ولی من و بابات چندین ساله با هم کار می کنیم تو هم که خودت را نشان دادی . پسر عظیم که بچه نیست . مرده، مرد!! مثل خودش، عظیم مرد بود . حساب کتاب می دانست. کار را بلد بود، ترس! مثل شیر بود ، خدا بیامرز .

که یک دفعه چهره ی جلال در هم شد و با بغض گفت :

- چی می گی ؟ مگه آقا جانم را کشتن ؟

سخن ور که گویا از ماجرا بی خبر بود ناراحت شد و خواست با او هم دردی کند ناگهان مهربان شد و جلو رفت، دستی به سر و روی جلال کشید و یک دستش را دور شانه ی او انداخت و او را به داخل سالن برد و گفت :

- بیا داخل. ببخشید مگه شما نمی دانستید ؟ من فکر کردم میدانید، باشه، ساکت باش باید مرد باشی و پشتوانه ی خواهرهات بشی. آنها اگر بفهمند خیلی غصه می خورند . چیزی نگو باید آرام آرام بگیم. سر فرصت خودم میگم . بیا بنشین پسر! ببینم نهار خوردید ؟

دختران نیلی // ۶۹

سخن ور با مهربانی سراو را نوازش کرد و او را به روی یک میل نشانند و با صدای بلند گفت:

- یک چایی بیارید برای مهمانها! نهار هم از بیرون سفارش بدید. ببینید بچه‌ها چی می‌خورند، همان را سفارش بدید.
- نه آقا، مزاحم نمی‌شویم.
- این چه حرفیه؟ پسر! من هم مثل بابای شما. غریبی نکنید. همین جا می‌مانید تا ببینیم چی میشه!
- کلثوم! کلثوم! حمام را هم حاضر کن تا بچه‌ها دوش بگیرند بعد نهار بخورند. خسته‌اند.

اعظم و گلی که آمدند سخن ور با آنها خوب برخورد کرد شاید دلش برای آنها سوخت. کلثوم که کلفت خانه بود پیرزنی مهربان بنظر می‌رسید در حالیکه یک سینی چای در دست داشت داخل شد و گفت:

- ولی آقا! ما که لباس بچه‌گانه نداریم.
- ای بابا، راست می‌گی. کریم! برو از سر خیابان چند دست لباس بگیر، تا بعداً "خودشان را ببریم خرید. برای بچه‌ها هم هر چه لازم است بگیر.

اعظم با خجالت گفت:

- آقا! زحمت نکشید. جلال! مگه ما نمیریم؟

• ای بابا بنشین دخترم! من هم مثل عموی شما. اینجا هم مثل خانه‌ی شماست.

چند روز گذشت. اوضاع بچه‌ها خوب بود. تا اینکه یک روز صبح سخن‌ور خود را نشان داد، رو به اعظم و جلال کرد و گفت:

• یک محموله داریم که باید ببرید و در تهران تحویل دهید البته تنها نیستید با یک زن و مرد می‌روید که مثلاً "پدر و مادران هستند. گلی پیش کلثوم می‌ماند تا شما راحت کار را انجام دهید و برگردید.

بعد روبه جلال کرد و با عصبانیت گفت:

• این بسته‌ها را ببر و به خواهرت توضیح بده که چکار باید بکنه! تو که بلدی؟ چند بار کردی! یالا وقت نداریم. بچه بازی در نیارید که حوصله ندارم. اگر این بسته‌ها نرسه جفتونو می‌کشم. فهمیدین؟

اعظم شروع به گریه کرد ولی جلال او را به اتاق برد و ساکت کرد و گفت:

• فقط یک بار می‌رویم بعد که آمدیم به تو قول می‌دهم برویم یک کار دیگه. گریه نکن. سخن‌ور مثل سگ عصبانی میشه. دیگه همیشه جلوی او را گرفت. بیا. تازه سوار هواپیما هم می‌شویم. بیچاره! من چند بار با آقا جانم این کار را کردم. سخت نیست. چند تا بسته‌ی کوچک هست که می‌خوریم اگر کمی هم آب بخوری خودش میره پایین. آنطرف هم یک دارویی می‌خوریم خودش دفع

## دختران نیلی // ۷۱

میشه. می‌دهیم و پول را می‌گیریم. همین. زر زر نکن اعظم! بس کن. اگر گریه کنی نمی‌توانی بخوری. آنوقت با کتک مجبور میشی که من هم دلم نمی‌خواد این را ببینم. زود باش شروع کن. سخن‌ور می‌گفت دو ساعت دیگه پرواز داریم. توی فرودگاه هم مامورها با ما کاری ندارند. چرا می‌ترسی؟ من را ببین و هر کاری کردم تو هم بکن. آفرین.

بچه‌ها بسته‌ها را خوردند و آماده شدند. اعظم زیاد حال خوبی نداشت. مدام می‌گفت سرم گیج میره. ولی کسی به او فکر نمی‌کرد. جلال هم می‌گفت لوس بازی در نیار. سخن‌ور هم که اصلاً "به روی خودش نیاورد. گفت:

- کمی که بگذره، عادت می‌کنی.

در فرودگاه حال اعظم بدتر شد. در داخل هواپیما هم مدام می‌گفت استفراغ می‌آید. ولی هیچ کس توجه نکرد تا اینکه بالاخره با شروع پرواز، اعظم استفراغ کرد. مهماندارها گفتند در اثر پرواز پیش آمده. اعظم از حال رفت ولی مینا به دروغ به مهمانداری که همراه پزشک هواپیما آمده بود، گفت که اعظم خوابیده و اجازه‌ی معاینه نداد. چند دقیقه گذشت، اعظم با بی‌حالی چشمهایش را باز کرد و به جلال نگاهی کرد و با آرامی گفت:

- جلال جان! مواظب گلی باش او خیلی کوچک است. من حالم خوب نیست، بخدا ادا در نمی‌ارم، ببخش داداش جان.

راست می گفت رنگ اعظم سیاه شد و و نفس او بند آمد و دیگر چیزی نگفت و چشمهایش بی اختیار بسته شدند.

جلال با گریه به همراهانشان نگاه کرد و گفت:

• حال خواهرم خراب شد . تو را به خدا ! تو را به امام رضا ! یک کاری بکنید.

مرد و زن همراه، به جلال نگاه کردند و گفتند چیزی نیست. شلوغ نکن. بعضی بچه ها این طوری می شوند بگذار بخوابه. جلال دست سرد اعظم را در دست گرفت و بوسید. پیشانی او را که عرق کرده بود پاک کرد و گفت:

• خواهر کم ! ناز کم ! من را ببخش ! خیلی اذیت شدی ! الان میرسیم. چیزی نمانده طاقت بیار.

مینارو به او کرد و سرش را به او نزدیک کرد و گفت :

• بچه ! شلوغ نکن، و گرنه شک می کنند. ما را هم به خطر می اندازی. اگر با این محموله گیر بیافتیم خیلی بد میشه. فهمیدی؟ توی فرودگاه هم ما اعظم را بغل می گیریم و می گویم که خوابه. در مرکز خودشان می دانند چه کار کنند. می خواهی گیر بیافتیم و گلی هم بی صاحب بشه ؟

جلال خیلی ترسیده بود. اعظم نفس نمی کشید. چشمهایش بسته بود. دستهایش سرد سرد بود. صورتش کبود شده بود. در فرودگاه ناصر،

## دختران نیلی // ۷۳

اعظم را به دوش گرفت و مینا هم دست جلال را گرفت و کشان کشان برد. یک ساعتی طول کشید که به محل تحویل مواد رسیدند، یک خانه خرابه در اطراف تهران بود. ناصر به اتاقی دیگر رفت و گویا ماجرا را به رییس آنها تعریف کرد که ناگهان یک مرد شیک پوش با عصبانیت از اتاق بیرون آمد و داد زد:

- صد بار به این سخن ور بیشعور گفتم، از بچه برای این کار استفاده نکن!! ولی کو گوش شنوا؟؟ برید و مواد را تحویل بدید، هی بهراد!! دختره رو ببر، ببین چی کار می تونی بکنی فقط در دسر نشهها!! مواد را سالم تحویلم بده، وگرنه کارت تمامه. فهمیدی؟
- بله قربان

مرد با خشونت اعظم را از مینا گرفت و برد. جلال با التماس گفت:

- آرام! تو را بخدا. آقا! به خواهرم کمک کنید حالش خوب نیست.

مرد نگاهی به جلال کرد و با تعجب و با صدای آرام طوری که جلال نشنود، به مینا و ناصر گفت:

- خبر نداره؟

آنها با سر اشاره ای کردند که یعنی، نه و مرد آرام سرش را تکان داد و با ناراحتی به اتاقی رفت و درب را بست.

جلال محموله را سالم تحویل داد. مینا و ناصر هم همینطور. از اعظم خبری نبود. مرد بیرون آمد. لباسهایش خونین بود و بسته‌ها غرق در خون در دستان او بودند. جلال بلند شد و فریاد زد:

• چی شده؟ خواهرم را چه کار کردی؟

مرد که منتظر سلامت محموله اش بود و مدام راه می‌رفت و غرغر میکرد، داد زد:

• بتمرگ، بچه! او مرده بود. خدا را شکر بسته‌ها سالم هستند البته یک بسته باز شده بود که در بدن او حل شده و باعث مردن آن بچه شده. برو خدا را شکر کن که من دیگه خسارت آن بسته را نمی‌گیرم. پاشو گمشو با همراهات برو مشهد و پولتو بگیر. ما خودمان ترتیب کارهای این دختر را می‌دیم. برو و گرنه از هواپیما می‌مانی. تازه پولت را هم نمی‌توانی از سخن‌ور بگیری.

جلال رو به مینا و ناصر کرد که بی‌توجه با هم حرف می‌زدند و بازاری و بی‌حالی گفت:

• اعظم نمرده! شما گفتید درست میشه؟

ناصر دست جلال را گرفت و روی صندلی نشاند و گفت:

## دختران نیلی // ۷۵

• کولی بازی در نیار! توی هواپیما مرده بود، ما می توانستیم شما را بگذاریم و فرار کنیم ولی دلما برایتان سوخت. حالا هم اگر پولت و آن یکی خواهرت را دوست داری بیا با ما برگردیم.

جلال گیج شده بود داخل اتاق رفت تا برای آخرین بار با خواهرش خداحافظی کند. اعظم روی تخت بود ولی دیده نمیشد. شکمش باز شده بود. همه جا خون بود. اعظم خیلی کوچک شده بود. جلال تا به حال نفهمیده بود که او آنقدر کوچک بوده. در گوشه‌ی اتاق نشست و بی صدا گریه کرد.

احوال دلم را فقط خدا داند و من راز دل غنچه را، صبا داند و من بی من تو چگونه ای؟ ندانم، اما من بی تو در آتشم، خدا داند و من

خجالت می کشید که این اتفاق افتاده بود. خودش را مقصر می دانست ولی دیگر همه چیز تمام شده بود. زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و فقط گریه کرد. مردی که بسته‌ها را در آورده بود با ناراحتی داخل شد و ملافه ای را روی اعظم کشید و روبروی جلال ایستاد و شانه‌های او را گرفت و بلندش کرد و با مهربانی اشکهایش را پاک کرد و گفت:

• همراه آنها برو از دست تو کاری بر نمی آید. قول می دهم مثل خواهر خودم هر کاری لازم بود بکنم تا آرام بخوابد. اگر بلیط



هوایما بسوزد پولت هم می سوزد. این همه زحمت هم هدر می رود.  
خودم خاکش می کنم، قول می دهم .

جلال بلند شد. مثل یک روح سرگردان راه می رفت. وقتی به مشهد رسید، پولش را از سخن ور گرفت. گلی را بر داشت و به تهران رفت. البته قبل از رفتن به آگاهی محله رفت و یک نامه را به نگهبان داد که همه ی آنچه را در مورد سخن ور و آدرسهای مشهد و تهران می دانست را نوشت و تحویل داد. به این امید که لا اقل انتقام خواهرش را بگیرد.

جلال در تهران با خواهر کوچکش ماند چرا که روی برگشتن به شهر و دیار را هم نداشت. در حلیه آبادهای اطراف تهران ساکن شد. عملگی می کرد و گلی هم همراه بچه ها به گدایی می رفت. پول بخور و نمیری در می آوردند چند تا مرد و زن در آن منطقه بودند که بچه ها را سر کارهایی می بردند. بعضی را کارگری و بعضی را گدایی. جای خوابی هم می دادند و غذایی و لباسی و زندگی ادامه داشت. پیر زنی در آنجا بود که مثل سنگ بود. مثل آهن قراضه های آنجا بوی زنگ زدگی می داد. او قابله بود و بچه های آنجا را به دنیا می آورد البته زندهای زیادی حامله می شدند که هنوز خودشان بچه بودند و خیلی ها موقع زایمان طاقت نمی آوردند و یا چند روز بعد بخاطر تب و مریضی می مردند. بعد از مردن آنها حتی یک خانه هم سیاه پوش نمی شد انگار از اول هم مرده بودند. فقط بچه هایشان می ماندند و گریه می کردند. فقط بچه هایشان

حس می کردند که چیزی را از دست داده اند. آنها هم کنار دیوارهای سیاه با یک شیشه آب در دهانشان می خوابیدند و بدون اینکه کسی بفهمد در کنار دیوارها بزرگ می شدند. بعد از مدتی سر کار می رفتند و گدایی و دزدی می کردند.

جلال خیلی مهربان بود هر کاری می کرد که گلی زیاد کار نکند. سپرده بود که او را به گدایی نفرستند. ولی هر از گاهی او را هم می بردند. جلال توی سرما و گرما ساعت چهار صبح می رفت و بعضی وقتها شب تا دیر وقت کار می کرد ولی یک شب نیامد. گلی چند روز تنها ماند ولی دیگر نتوانست منتظر بماند او می دانست که جلال هر جا باشد بعد از یک روز حتماً بر می گردد، ممکن نبود در این چند سال هم سابقه نداشت، که او را حتی یک شب تنها بگذارد. گلی سوار ماشین کارگراها شد و با آنها به ساختمانهایی که جلال رفته بود برای کارگری سر زد. ولی اثری از او نبود. تا اینکه از طریق پسرهایی که با هم سوار وانت می شدند و به کارگری می رفتند، آخرین جایی که کار می کرد را پیدا کردند. او هم سوار وانت شد تا به آنجا برود. آنها را مثل گله‌ی گوسفند سوار کردند و به نقطه‌ی دور دستی بردند که در حال برج سازی بودند. دوستانش گفتند که آخرین بار جلال اینجا کار می کرده. ولی در ساختمان همه با شنیدن اسم جلال عقب عقب می رفتند و هیچ کس او را نمی شناخت. چند روزی گلی به آنجا رفت و برگشت. می گفت جلال همین جاست.

می‌دانم یک بلایی سرش آمده. و یک روز جلوی در ورودی آنقدر گریه کرد و شیون و زاری راه انداخت تا جوابش را بدهند. تا اینکه یکی از کارگرها آمد و در حالیکه یک گاری در دست داشت طوری که دیگران متوجه نشوند اشاره ای کرد و آرام گفت:

- به پشت ساختمان برو! در زیر زمین منتظر بمان تا من پیام.

طوری صحبت می‌کرد که به زحمت شنیده می‌شد. در پشت ساختمان یک زیر زمین بود که گلی آنجا منتظر ماند. چند ساعت گذشت تا او با همان گاری آمد. او سر و صورتش را با سربندی بسته بود تا شناخته نشود و در ضمن کسی متوجه حرف زدنش هم نشود. در حالیکه داشت آجرها را در گاری جا می‌داد، شروع به صحبت کرد:

- جلال چند روز کار کرده بود ولی صاحب کار به او حقوق نمی‌داد. می‌گفت تو افغانی هستی و غیر قانونی کار می‌کنی و او هم که شناسنامه نداشت تا حرفش را ثابت کند با صاحب کار دعوا کرد و جلال بیچاره می‌گفت که اهل سیستان است ولی نتوانست ثابت کند. او می‌گفت حقوق چند روزم را بده، دیگر نمی‌آیم ولی آن از خدا بی‌خبر قبول نکرد و بالاخره دعوایشان شد و دست به یقه شدند و جلال از ساختمان پرت شد. صاحب کار برای اینکه در دسر درست نشه به همه کمی پول داد و آنها را تهدید کرد که چیزی نگویند و موضوع تمام شود. تهدید کرد که اگر پای پلیس باز شود

## دختران نیلی // ۷۹

خیلی از ما بیکار می شویم. ولی من دلم طاقت نیاورد. خواهر جان! من هم محتاج این کار هستم. بیا این پول را که صاحب کار برای خفه کردن ما داده بگیر و برو و گرنه ما هم بیکار می شویم. تو را به خدا برو و دیگر نیا. خدا بیامرز دشت.

او پول را زیر آجری گذاشت و از آنجا دور شد. گلی با صورتی خونین و پر از اشک بعد از چند ساعت بیرون آمد نمی دانست چقدر آنجا بوده. فقط گریه کرده بود و صورتش را خراشیده بود. ولی چه فایده ای داشت دیگر تنها بود. نفرین کنان به ساختمان نگهبانی رفت، که نگهبان آمد و گفت:

• دختر جان! چه می خواهی؟ اگر نروی، بجرم دزدی و ورود بی اجازه به زندان می روی. برای گدایی آمدی؟ برو خدا روزیت را جای دیگر بدهد.

گلی هر چه گفت که دنبال برادرش آمده که اینجا کشته شده. هیچکس گوش نکرد و بجز کتک و فحش و تهدید چیزی نصیبش نشد. مدرکی هم نداشت. با همان پول چند روزی را گذراند ولی باید خودش کار می کرد. در آن حلبی آباد تک و تنها بود. با وانت ها به کارگاه های آجرپزی و بسته بندی سیمان و ... می رفت. دستهای کوچکش چاک چاک بود و همیشه می خارید و خون می آمد. او نمی دانست چند ساله است ولی دختر زیبایی بود با چشمهایی به رنگ خرماهای تازه که از نخلها آویزان می شوند، صورتی کشیده و لاغر داشت با ابروهای کلفت

و سیاه و موهایی فر و بلند و سیاه که همیشه گیس می کرد و نوکشان از زیر روسری کهنه اش بیرون می آمد و لبهایی کوچک و قرمز که از خاک و سیمانی که رویشان نشسته بود همیشه چاک چاک بود و خونین. چند روزی بود که یکی از راننده های وانت او را تعقیب می کرد. او تا خانه اش می دوید ولی آن مرد تا دم در می آمد. در آن کوچه ها زنان و دختران زیادی بودند که کمک می خواستند ولی هیچ کس نمی شنید. در آن دخمه های بهم چسبیده گویا همه در ویلاهایی با حیاطهای چند صد متری بودند که صدای کمک خواستن هم را نمی شنیدند و به روی خودشان نمی آوردند. یک روز هم که گلی خسته و آزرده از کار در کوره پز خانه بر می گشت. آن راننده او را دنبال کرد و مدام می گفت :

- بیا با من به خانه ی من بریم، تو اینجا چه کار داری؟ دختر! روی خوش نشان بده دیگه! بین خودم برات زندگی درست می کنم. صاحب همه چیز می شوی ها !! .

گلی می دوید و با التماس می گفت :

- تو را بخدا!! برو، من بدرد تو نمی خورم.

که ناگهان به گلی حمله کرد و او را به روی دوش انداخت و به داخل ماشین برد، گلی دست و پا می زد و کمک می خواست ولی می دانست که کسی نخواهد شنید. مرد با یک سیلی، صدای او را خاموش کرد، او را داخل ماشین

دختران نیلی // ۸۱

انداخت با انگشتهای دست لبهای گلی را فشار داد که باعث شد کمی خون از آنها بیاید و با عصبانیت گفت :

• خفه شو دیگه !! و گرنه خودم خفهات می کنم . مگر من چی می خوام ؟ لیاقت داشته باش دیگه !!

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. در یک خرابه ایستاد و گلی را بلند کرد و دستش را روی دهان او گذاشت و فشار داد تا صدای گلی کوچولو خفه شد و گلی تقریباً بیهوش شده بود نمی توانست در مقابل او بایستد. زورش به او نمی رسید، دستهایش را بلند کرد تا آن مرد را از خودش دور کند ولی فایده ای نداشت او خیلی از گلی بزرگتر بود و گلی توان مقابله نداشت.

حتی پرنده ها هم آن شب زود خوابیده بودند هیچ صدایی جز صدای جیر جیر کها شنیده نمی شد. خورشید و ماه هر دو از آسمان رفته بودند یا چادری سیاه روی خود کشیده بودند تا چیزی نبینند. گلی دیگر نه فریاد زد و نه دست و پا زد، گویا فهمیده بود، فایده ای ندارد. چند ساعت بعد مرد، گلی را روی سنگ و کلوخهای اطراف حلی آباد رها کرد و در حالیکه موهای سرش را مرتب میکرد و لباسش را از خاک پاک می کرد، گفت :

• خیلی سر و صدا می کنی ! لیاقت نداشتی و گرنه برای همیشه تو را نگه می داشتم .

گلی مثل یک تکه یخ شده بود. چند ساعتی گذشت تا بخودش آمد، از جا بلند شد و به هر زحمتی که بود خودش را به لانه‌اش رساند. پاهایش می‌لرزید دستهایش یخ کرده بودند، گویا مرده بود. مثل گنجشک کوچکی که بازیچه یک گربه‌ی سیر شده بود به لانه برگشت. چیزی به صبح نمانده بود. در لگنی که داشت با آب سردی که در گوشه‌ی اتاق درون دبه‌ای داشت، خودش را شست و بی صداگریه کرد. دیگر صدایش را هیچ کس نشنید. دیگر نمی‌توانست خوب راه برود پایش می‌لنگید شاید در آن جنگ و جدال شبانه ...

آرام می‌رفت و آرام می‌آمد دیگر آن مرد را ندید. دیگر گویا هیچ کس را نمی‌دید و هیچ کس هم او را. گلی فقط در یک شب برفی با تب و درد و لرزی شدید به خانه‌ی ننه خان رفت و با دختری که به دنیا آورد، مادر شد. بعد از چند ساعت با پریسای کوچولو به خانه‌اش برگشت. بدون هیچ و بدون هیچ ...

سالها می‌گذشت و جمعیت در حلبی آباد بیشتر می‌شد. پریسا هم بزرگتر شده بود. گلی به هر کاری می‌رفت. ولی نمی‌گذاشت پریسا به کارگری و گدایی برود. اما هر روز اصرار قنبرخان بیشتر می‌شد. تا اینکه یک روز که گلی آشغالها را تحویل داد و پولی را که از کارگری و گدایی جمع کرده بود را داد، قنبرخان که همه‌کاره بود و بچه‌ها و بزرگترها را به سر کار می‌برد شروع کرد به داد و فریاد که:

### دختران نیلی // ۸۳

• این بچه مگه چه فرقی با بقیه داره؟ من نان مفت نمی‌دهم! از این به بعد اگر پریسا هم کار کرد که پول هر دو را می‌دهم ولی اگر نه، فقط به تو پول می‌دهم باید جمع کنید و بروید.

هر چقدر گلی خواهش و التماس می‌کرد قنبر رضایت نمی‌داد. تا اینکه بحث بالا گرفت و گلی که عصبانی شده بود یک تکه از آهن قراضه‌ها را بطرف او پرت کرد و خودش فرار کرد و گفت:

• از اینجا می‌رویم. ما هم خدایی داریم.

که ناگهان قنبر عصبانی شد و فریاد زد:

• من را می‌زنی؟ به من آشغال پرت می‌کنی؟

دوید به دنبال گلی و شروع به زدن او کرد. قنبر مردی قوی هیكل بود با صورت پهن و سیاه سوخته از آفتاب. سبیل‌های کلفت، سر کچل و چشم‌های هیزی داشت که از سیاهی مثل شب بودند، از اول هم چشمش دنبال گلی بود و وقتی دید او صاحب آن دختر شده، بدون نشانی از پدر، مدام سرکوفتش می‌زد که حقت همین است. اگر لیاقت داشتی به این روز نمی‌افتادی.

گلی می‌دانست که قنبر پدر نیمی از بچه‌های این حلبی آباد است او دختران زیادی را در آنجا به بهانه‌های زیادی به اتاقش می‌برد و قول‌های زیادی می‌داد که از سر مستی و خماری بود ولی بعد از اینکه خرش از پل می‌گذشت دیگر



آنها را نمی‌شناخت. هر چند وقت یکبار زنی با داد و فریاد از او می‌خواست که او را عقد کند و فرزندش را پدر باشد ولی او با کتک و تهدید آن زنان بیچاره را از آنجا بیرون می‌کرد و می‌گفت، اگر مدرکی داری بیار من هم پدرش می‌شوم و آن زنان یا از ترس آوارگی و بیکاری ساکت می‌شدند و یا با تهدیدهای قنبر از آنجا می‌رفتند و برای همیشه گم و گور می‌شدند.

گلی فکر کرد اگر به خانه برسد مسئله تمام می‌شود پس به زحمت فرار کرد و دوید. اما قنبر دست بردار نبود و بخاطر حرفهای تحریک کننده‌ی مردم بیشتر عصبانی شد.

تا اینکه به خانه رسیدند. گلی به داخل رفت و پریسا را به بغل گرفت ولی قنبر هم داخل شد. با چوبی که در دست داشت شیشه‌ی در را شکست و همراه با شیشه، در هم به داخل خانه افتاد، هر چه مردم گفتند، بس است، تمام کنید!! قنبر راضی نمی‌شد. او آنقدر گلی را زد که از حال رفت. قنبر خونین بیرون آمد. پریسا که تا آن لحظه در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و گریه می‌کرد و کمک می‌خواست ناگهان بلند شد و یک تکه از شیشه‌ها را که روی زمین ریخته بودند را برداشت و از پشت به پهلوی قنبر فرو کرد. با دادی که قنبر کشید شیشه را بیرون آورد، وقتی قنبر بطرف او برگشت شیشه را به طرف دیوار پرت کرد و به طرف مادرش دوید، دستهای کوچکش پر از خون شده بود هم خون قنبر و هم خون دستهایش که از شدت فشار بریده بودند و زخمی شده بودند. پریسای کوچولو قاتل شده بود. مادرش گلی به شدت زخمی

## دختران نیلی // ۸۵

شده بود و قنبر خان مرده بود. پریسا را پلیس برد و مادر را آمبولانس و قنبر را نعش کش و مردمی که برای تماشا جمع شده بودند بدون هیچ بحثی به خانه‌هایشان رفتند. گویا از سینما بر می‌گشتند.

شکوه تنها از شب دوشین ندارم، کز نخست بخت ناساز و دل ناکامیابی داشتم و پریسا بعد از رسیدن به سن قانونی حالا به حبس ابد محکوم شده بود.

تو فکر گلی و پریسا و ... بودم که من را صدا زدند.

• افسانه رحیمی! بیاد دفتر.

بلند شدم و خودم را به دفتر رساندم. مدیر بلند شد. درب راهرو و اتاقش را بست. به من نگاهی کرد و گفت:

• دخترم! بشین. پس کی می‌خواهی سراغ ستاره بروی؟ نکند ترسیدی؟ چرا این همه سکوت کردی؟ هیچ اقدامی نمیکنی؟ استادت امروز تماس گرفت بیشتر از این همیشه صبر کرد و تو را اینجا نگه داشت، شک می‌کنند و همه چیز لو می‌رود.

نقشه‌ای را که ترتیب داده بود را گفت و همه چیز را توضیح داد. من بعد از کمی حرکت کردم.

توی راهرو بودم که متوجه شدم وسایل من را بیرون ریختند و دارند می‌گردند  
من گفتم:

- دنبال چی می‌گردین؟ و یکی از مامورها بسته‌ای را بیرون آورد و گفت:
- دنبال این.

خیلی تعجب کردم و داد و فریاد کردم که مال من نیست و برای من پاپوش درست کردند.

توی داد و فریاد ما، مدیر وارد سالن شد و گفت:

- پس گزارش درست بوده؟ بیریدش. مجازات کسی که مواد به زندان من بیاره این است که با ستاره هم سلولی بشه، تا ادب بشه.

همه‌ی زندان جیغ و فریاد شد. بعضی‌ها مخالفت کردند و بعضی که با من مشکل داشتند خوشحال شدند و گفتند:

- دیگه برگشت نداری. برو! دیدار ما به قیامت. بیچاره!

و من با ترس وارد سلول تنهایی ستاره شدم. یکی از مامورها کنار من آمد و آرام گفت:

- مواظب باش و امشب کار راتمام کن. او خیلی باهوش است و اگر چیزی بفهمد خطرناک است.

ستاره با حالتی خاص به من نگاه می کرد و من مدام داد میزدم:

- نامردها! چرا برای من پاپوش درست کردید. اگر بیرون بیام می دانم چه کار کنم. حقتان را کف دستتان می گذارم.

ستاره در حالیکه بلند میشد با صدای خفه ای به من گفت:

- بس کن! سرم رفت.

بدن خمیده ای داشت و آثار سوختگی شدیدی از بدنش تا روی گردن و نیمی از صورتش دیده می شد که شاید دلیل خمیده شدن بدنش بود. البته نیمه ی سالم صورتش نشان می داد که روزی بسیار زیبا بوده. با موهایی مجعد و خرمایی روشن، چشمانی قهوه ای روشن که البته فقط یکی از آنها خوب مانده بود آن دیگری در اثر سوختگی چروکیده بود و مردمکش بیرون زده بود و او را تا حدودی ترسناک کرده بود. خیلی افسوس خوردم که باید به این حال می دیدمش. یک دفعه بطرفش حمله کردم و با دست گلوی او را گرفتم و فشار دادم و گفتم:

- آخه مگه تو کی هستی؟ ها؟ چرا اینقدر همه از تو می ترسن؟ ها؟ من را می اندازند تو سلول تو تا مجازاتم کنند؟ حالا تو را می کشم تا همه از دستت راحت بشن.

یک دفعه بدون هیچ فشاری من را به زیر خودش کشید. خیلی قوی بود نتوانستم از زیرش بیرون بیایم. شروع کرد به زدن من. با صدایی گرفته گفت:

• بچه! اعصابم را خرد کردی! از وقتی آمدی هی زرزر کردی. بس کن دیگه.

دستش را گذاشت روی دهانم. داشتم خفه می‌شدم که مامورها آمدند و با زور ما را از هم جدا کردند. خانم دلیری داخل شد و گفت:

• گویا امشب باید یکی از شما تو حیاط بماند؟ ببریدش. این ستاره‌ی زحل را به حیاط ببرید تا کمی با مهتاب خلوت کنند. امشب بارانی است شاید کمی هم به خودت بیای! بسه دیگه! چی می‌خوای؟ چرا آدم نمیشی؟ خسته شدم از دست.

خانم دلیری در حالی که با انگشت به سر ستاره چند تا ضربه زد با صدای بلند گفت:

• یک پتو هم به او بدید! حوصله ندارم فردا مریض بشه بیافته رو دستم.

کنار پنجره نشستم و حیاط را نگاه کردم البته میله‌های آهنی کلفتی که جلوی آن بودند اجازه‌ی دیدن نمی‌دادند. ولی تا حدودی ستاره را می‌دیدم که کنار دیوار نشسته بود و شاید واقعا داشت با مهتاب درد دل می‌کرد. شاید دنبال واسطه می‌گشت. ولی چرا اینقدر از همه دور بود. خوب چرا انتقام این همه سختی را نمی‌گرفت؟ توی همین فکرها بودم که یک دفعه با صداهایی از خواب پریدم. نفهمیدم کی خوابم برده بود. ولی صداهای ناله‌ای از حیاط

## دختران نیلی // ۸۹

می آمد که باعث شد من بیدار بشوم . درست بود، با هر زحمتی بود حیاط را نگاه کردم . ستاره وسط حیاط پتو را زیر انداز کرده بود و به سجده افتاده بود و پیشانی خودش را به زمین می زد. دعایی را زمزمه می کرد. شاید (امن یجیب) یا شاید دعای دیگری بود نمی دانم برف هم می بارید و ستاره تقریباً خیس شده بود ولی دست از دعا و کوبیدن سرش به زمین بر نمیداشت. بدنش می لرزید. من می شنیدم که داشت می گفت (الهی العفو!. الهی العفو!).

من هم تیمم کردم و شروع کردم به نماز خواندن. هر دعایی را بلد بودم خواندم . فقط برای این که خدا به من قدرتی بدهد تا این دختر را به راه بیاورم و بتوانم کمکش کنم. لاقلاً بتوانم در این راه به دختران بفهمانم که دامان پدر و مادر هر چقدر هم ترسناک باشد باز هم امن ترین جا برای آنهاست. هر چقدر هم محبت آنها کم رنگ باشد ولی از رنگین کمان دروغین بیگانگان بهتر است. نزدیکیهای صبح بود که دیگه صدای ستاره را نشنیدم . از پنجره نگاه کردم دیدم او روی زیر انداز افتاده . خیلی ترسیدم ، داد زدم :

- آهای بیاید! ستاره داره می میره کمک کنید .

خانم دلیری و مامورها به حیاط رفتند و او را به اطاق آوردند. خانم دلیری، دکتر را خبر کرد و او هم کمی دارو و سرم و ... داد و گفت :

- کمی سرما خورده . چند روز دیگر بهتر میشه .

او را روی تخت نشاندم و گفتم :

- عزیزم! بگذار کمکت کنم. لباسهایت خیسه. بدتر میشی.

طوری نگاهم کرد که گویی خیلی وقت بود از کسی محبت ندیده بود. اشک از چشمهای هر دوی ما جاری شد. در حالیکه گریه می کردیم لباسهای او را عوض کردم. چقدر بدنش نحیف بود. با آن زخم بزرگ و چروکیده که از شکم تا صورتش کشیده شده بود مثل گلبرگی بود که از گل و شاخه‌ی خود جدا شده و روی زمین افتاده بود و چروک خورده بود. رنگ و زیبایی خود را از دست داده بود. روی تخت افتاد و خوابید. تب شدیدی کرده بود. در عرض چند روزی که مراقب او بودم هر کاری از دستم آمد کردم تا بهتر بشه و بتوانم اعتمادش را جلب کنم. سرم که تمام شد به آرامی سوپ و غذا به او خوراندم تا حالش بهتر بشه، هر شب دستش را می گرفتم و با کوچکترین حرکتی بیدار می شدم تا مشکلی پیش نیاید. بالاخره بعد از چند روز یک روز صبح متوجه شدم که حالش خوب شده و رنگ و رویش هم بهتره. با صدای آرامی گفت:

- چرا اینقدر به من محبت کردی؟ ممنون. ولی کاش همان شب می گذاشتی تا بمیرم.

چشمهایش پر از حرف بود. رو به او کردم و بلندش کردم و گفتم:

- الان وقت بلند شدن است نه این حرفها. دستت را به من بده و آبی به صورتت بزن و غذایی بخور کلی کار داریم. اگر کسی به تو ظلمی کرده یا تو در حق کسی بدی کردی با خدا باش و به او بسپار.

## دختران نیلی // ۹۱

مطمئن باش خودش عدالت را برقرار خواهد کرد. برای آینده‌ات از گذشته پل نزن. بگذار روزهایی که در آن هستی تو را با آرامش به آینده ات برسانند. شاید متفاوت شوی؟!

اشک سحرزداید، از لوح دل سیاهی خرم کند چمن را، باران صبحگاهی و بالاخره او هم بخاطر این چند روز محبت‌های من و لهجه ام که می گفت او را یاد مادرش می اندازد با من صمیمی شد و حرف زد.

- یک روز که از دانشگاه به خانه می آمدم یک ماشین جلوی پای من ایستاد و گفت :
- ستاره خانم! خواهش می کنم سوار شوید. به کمک شما نیاز داریم.
- چند روز بود با او دوست شده بودم. در حیاط دانشگاه و در سلف و غذاخوری دانشگاه با هم بودیم. ولی آن روز بیرون دانشگاه منتظر من بود.
- چی شده؟ مرضیه جان؟
- سوار شو! تو راه صحبت می کنیم. باید عجله کنیم.
- خیلی نگران بود دائم از شیشه و آینه‌ی ماشین بیرون و اطراف را کنترل می کرد.
- تصادف کردی؟ کسی را زیر گرفتی؟
- نه. شما دانشجوی پزشکی هستی؟



- بله . خوب؟ .
- پس می توانید کمک کنید.
- بایست لطفا ! "تا تمام ماجرا را نفهمم، با شما نمی آیم.
- نترس! به خدا برای شما مشکلی پیش نخواهد آمد. یکی از دوستانم بیمار است. یعنی بیمار شده ...
- کمی مکث کرد نمی توانست راحت حرف بزند. بغض کرد و با اشکی که تو چشمهایش جمع شده بود، به من نگاه کرد و با التماس گفت :
- تو را به خدا ! من او را خیلی دوست دارم . به کمک نیاز داره . با من بیا.
- مخالفتی نکردم . حرفی هم نزدم . فقط با او رفتم . اما دیر شده بود و آن پسر بخاطر مصرف بیش از حد مواد مخدر فوت شد . کاری از دست من بر نیامد . به او گفتم باید به پلیس خبر بدهیم . ولی او گفت :  
• نه! تو برو، ما خودمان کارها را می کنیم . فقط به کسی چیزی نگو .  
خواهش میکنم !!
- باشه
- من حرکت کردم و بیرون آمدم . من دانشجوی نمونه‌ی دانشگاه پزشکی بودم . چادری و خیلی محجب . پدرم نظامی بود و در اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر رئیس یکی از قسمتها بود . ما از آبادان بخاطر موقعیت شغلی پدرم و دانشگاه

## دختران نیلی // ۹۳

من به تهران آمده بودیم. پدر و مادرم خیلی سخت گیر بودند و همیشه مراقب من بودند تا بهترین باشم در درس و اخلاق.

چند روزی گذشت ولی من گیج شده بودم و عذاب وجدان داشتم، که در مورد آن موضوع چیزی به خانواده نگفته بودم. نمی توانستم بگویم. می دانستم اگر پدرم بداند از خیلی چیزها محروم خواهم شد پس سکوت کردم و تصمیم گرفتم آن مسئله را فراموش کنم و با آن دختر هم قطع رابطه کنم. ولی چندروز بعد بود که در حیاط دانشگاه دوباره مرضیه را دیدم. جلوی راهم را گرفت و با مهربانی و شیرین زبانی شروع کرد به خام کردن من. دلم نیامد دلش را بشکنم. کمی سرد با او برخورد کردم ولی او به روی خودش نیاورد. می گفت که پسره به او قول ازدواج داده بوده و او از اعتیادش خبر نداشته. حرفهایش را باور کردم. کمی گریه کرد و خواست برای جبران زحمت، من را به نهار دعوت کند. کمی او را نصیحت کردم و با هم به نهار رفتیم و او مرا باماشین به خانه برگرداند. رفتارش با من خیلی فرق داشت ولی من این تفاوت را دوست داشتم. جسارت و شجاعتش مرا به خودش جذب کرد و ما صمیمی شدیم و او هر روز به دنبال من می آمد و با هم بر می گشتیم. مادرم هم یک روز او را به خانه دعوت کرد، برای نهار، تا کمی بیشتر آشنا شویم و در ضمن کمی جبران زحمت او را بکند. من هم خودم را بدهکار او می دانستم چون هر روز مرا می برد و می آورد. می گفت، مسیرش است و اصرار می کرد و من دنبال فرصت بودم که جبران کنم. تا اینکه یک روز به

من زنگ زد و گفتم که خانواده‌اش نیستند و او در خانه تنهاست و کمی می‌ترسد، از من خواست به خانه‌ی آنها بروم تا شب در کنارش بمانم. مامان و بابا گفتند او به خانه‌ی ما بیاید. ولی او گفت که نمی‌تواند خانه را تنها بگذارد. کمی هم مرا تحریک کرد که:

• ای بابا! چقدر بچه ننه هستی! بیا دیگه. یک شب نمی‌توانی بیرون از خانه باشی؟

من هم به مامان و بابا اصرار کردم که اجازه بدهند. بابام با وجود مخالفت شدید کم‌کم با اصرار من و موافقت مادرم، پذیرفت و خودش مرا به خانه‌ی آنها برد. دلم شور می‌زد. ولی به روی خودم نیاوردم. با خودم فکر می‌کردم، چون بار اول است که شب دور از خانه هستم، دلم شور می‌زند. با خودم گفتم چیزی نمی‌شود انشاءالله. ولی کاش نمی‌رفتم. کاش آن شب آن قدر اصرار نمی‌کردم. همه چیز از همان شب شروع شد.

کمی درس خواندیم و بعد کمی فیلم نگاه کردیم. او گفت که شام حاضر است. او پیتزا سفارش داده بود و یک نفر پیتزا را آورد و رفت، ما با هم شروع به خوردن کردیم ولی هرچه بیشتر خوردم احساس سرگیجه کردم. به او گفتم:

• حال خوب نیست. سرم گیج میره و ...

که دیگه نفهمیدم چی شده.

صبح که از خواب بیدار شدم روی تخت خواب بودم. تمام بدنم درد می کرد. لباسهایم به هم ریخته بود. با خودم فکر کردم مسموم شدم. حالم به هم می خورد به دستشویی رفتم. کمی استفراغ کردم. متوجه وضع خودم نبودم. حالم خیلی بد بود. سحر آمد و گفت:

- چی شده؟ عزیزم! دیشب هم حالت خوب نبود. بابا! بچه نه! الان لباس می پوشم و صبحانه می خوریم و تو را به دانشگاه می رسانم. بعد هم به خانه برو. به آغوش گرم مامان و بابای مهربانت می سپارم.
- بیخشید. درد سر شدم. نمی دانم چرا اینطوری شدم. فکر کنم مسموم شدم.

- بیا! صبحانه بخور، بهتر میشی.

صبحانه را خوردم ولی چندان بهتر نشدم. به خانه زنگ زدم و اطلاع دادم که به دانشگاه میرویم. بعد از ظهر به خانه رفتم. شام هم نخوردم و خوابیدم. صبح روز بعد مرضیه باز هم آمد. زیاد حس خوبی نداشتم ولی برای این که مامانم نگران نشه زود سوار ماشینش شدم. به من نگاه کرد و گفت:

- خانم دکتر! چرا اینقدر به هم ریخته ای؟
- مرضیه! حالم خوب نیست. به خدا راست میگم. تنظیمات بدنم به هم ریخته. تو را به خدا آتشب چی به خورد من دادی؟ چه اتفاقی افتاده؟ به مامانم هم نگفتم. نگران میشه.
- عجله نکن. این قرص را بخور تا تو را به یک جایی ببرم که بتوانیم کمی حرف بزنیم.

- چه حرفی؟ این دیگه چه قرصی است؟
  - بخور. نترس من هم در حد مهندس سواد دارم. دکتر نیستم ولی مهندس که هستم. بخور!.
  - شوخی نکن! بده بخورم. ولی کلاس دارم، دیر نشه؟!.
  - باشه به کلاست هم می‌رسیم. یک کاری باید برام انجام بدی که فقط از دست تو بر می‌آید.
- کمی که رفتیم، از ماشین پیاده شدیم. از کیفش موبایلش را درآورد و گالری را باز کرد و به طرف من آورد و گوشی را به دست من داد و گفت:
- بین! خانم خانما! این عکسها و فیلمها را اگر به پدرت بفرستیم برای شما دردسر بزرگی میشه. پس شلوغ نکن و خواسته ی ما را انجام بده تا همه چیز به خوبی و خوشی تمام بشه. تازه اگر بابا جونت بفهمه که معتاد هم شدی!! که وامصیبتا!!
- من بی حال روی زمین نشستم. گریه می‌کردم و عکسها را می‌دیدم. باورم نمی‌شد. آن مرد کی بود؟ کی به خانه آمده بود؟ چرا من هیچ چیزی نفهمیده بودم؟
- خودم بودم، روی تخت، در حالیکه تمام زندگیم تمام شده بود. چهره‌ی آن مرد که در تمام عکسها کنار من روی تخت خواب بود را به یاد آوردم او همان پسری بود که پیتزا را آورده بود. خدایا!! حالا فهمیدم چرا؟؟

دختران نیلی // ۹۷

بلند شدم و به او حمله کردم. گلوی او را گرفتم و فشار دادم که او را بکشم.  
باگریه و التماس گفتم:

- چرا؟ چرا؟ این کار را کردی؟ مگه من به تو چه بدی کرده بودم؟  
چرا با آبروی من بازی کردی؟ هر چی می خواستی، می گفتم، اگر  
می تونستم، انجام می دادم.

در حال داد و فریاد بودم که چند تا مرد روی ما ریختند و چادر من را گرفتند  
و من را روی زمین کشیدند و مرضیه را نجات دادند و گفتند:

- بسه دیگه! چقدر سر و صدا می کنی؟ مرضیه! این خانم دکتر چرا  
نمیفهمه؟ مگه ما چی می خواهیم؟

او در حالیکه گلوی خودش را می مالید و سرفه می کرد گفت:

- اجازه نمیده که بگم. وحشی شده. احمق! داشت من را می کشت.  
به موقع رسیدید.

مردی که در ماشین بود، شیشه را نیمه باز کرد و داد زد:

- سوار ماشین بشید! دختره را هم بیارید. باید بریم مرکز، آنجا کاملاً  
متوجه میشه که مجبوره همکاری کنه. راه بیافتید.
- چشمهای من را بستند و من در حالیکه گریه می کردم، تا جاییکه  
می توانستم مقاومت کردم ولی آنها با زور مرا سوار کردند. به خودم  
قول دادم که خودکشی کنم نمی خواستم برای پدرم مشکلی پیش

بیاید. این مسئله برای او خیلی گران تمام می‌شد. وقتی ماشین ایستاد من را پیاده کردند. فهمیدم که در یک باغ یا خانه ی بزرگ هستیم چون حیاط بزرگی داشت که از آن گذشتیم. من را روی تختی بستند. دستهایم را به میله‌های بالایی و پاهایم را به میله‌های پایینی. هر چقدر التماس کردم هیچ جوابی نشنیدم. صدای خنده‌ی آنها را از اتاقی دیگر می‌شنیدم. تمام بدنم می‌لرزید. یک نفر آمد و آستین مرا بالا زد و آمپولی به من تزریق کرد. هر چه التماس کردم که:

- مرا معتاد نکنید، خواهش می‌کنم. قول میدم هر کاری بخواهید بکنم.

در حالیکه التماس می‌کردم یک نفر به من نزدیک شد و دهانم را بست و با صدای کلفتی گفت:

- بس است دیگه! چقدر داد می‌زنی؟ سرمان رفتم.

هیچ کاری نتوانستم بکنم. ستاره در حالیکه با مشت به سر و روی خودش میزد و خودش را لعنت می‌کرد گفت:

- خاک بر سرم! چرا به خانه‌ی او رفتم؟! چرا به کسی که نمی‌شناختم، اعتماد کردم؟ چرا قبول کردم شب را در خانه‌ای بمانم که هیچ شناختی نداشتم؟

دستش را گرفتم تا بیشتر از این خودش را نزند، گفتم:

دختران نیلی // ۹۹

- ستاره جان! کافیه! با من همکاری کن. به تو قول می‌دهم که کمکت کنم تا انتقام بگیری. همه چیز را بگو. مخفی کاری کافیه. اگر می‌خواهی انتقام بگیری و جلوی کارهای آنها را بگیری تا زندگی دوستانت را نجات بدی همه چیز را بگو.

او ادامه داد:

- شب که شد کمی به من غذا دادند و لباسم را تمیز کردند و تهدید کردند که اگر دست از پا خطا کنم عکسها و فیلمها را به اداره‌ی پدرم می‌رسانند. بعد گفتند تا صبح جلوی خانه‌ی ما هستند و مراقب هستند.
- چکار باید بکنم؟

مردی از اتاق با صدای بلندی گفت:

- فردا بهت می‌گیم. به خانواده ات بگو برای کارهای تحقیقاتی باید چند روز در خوابگاه بمانی تا با دوستانت کار کنی. فهمیدی؟
- بله.

مردی که فکر می‌کنم همان کسی بود که مواد مخدر به من تزریق می‌کرد با همان صدای کلفتش به طرفم آمد و با دست تمام صورت مرا فشار داد و گفت:

- اگر دست از پا خطا کنی برات گرون تمام میشه !!



من دو سه قدم عقب رفتم احساس کردم صورتم له شد، با بغض و ترس گفتم:  
• باشه.

مرا به خانه رساندند. مستقیم به حمام رفتم. تیغ را برداشتم تا رگ دستم را  
بزیم ولی از تهدیدهایشان ترسیدم. آبروی پدر و مادرم می‌رفت. آنها برای من  
خیلی مهم بودند. شانس آوردم که آنها مهمان بودند و مرا ندیدند. صبح  
مرضیه زنگ زد. من با سرعت از خانه خارج شدم تا مامانم را نبینم. او دنبال  
من آمد و با مهربانی همیشگی گفت:

• عزیزم! ستاره جان! چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ صبحانه نمی‌خوری؟  
• نه مامان مرسی، دیرم شده.

در حالیکه بغض گلویم را فشار می‌داد. سرم را پایین انداختم که صورتش را  
نبینم. چادرم را سرم کردم و فرار کردم. مادرم گفت:  
• ستاره! ستاره جانم!، چادرت پاره شده؟!

مامانم دوید و یک چادر دیگر آورد. کنار ماشین ایستاد و آنرا نگه داشت و  
چادر را داد.

• عزیزم! با این چادر پاره کجا میری؟ این چه وضعی است؟ چی  
شده؟

هیچ حرفی نزدم و گرنه بغضم می‌ترکید و همه چیز را می‌گفتم. کاش این کار  
را می‌کردم. آن موقع هنوز کاملاً غرق نشده بودم. ولی این کار را نکردم و

دختران نیلی // ۱۰۱

مثل یک انسان احمق سوار شدم و افسارم را به دست آنها دادم. مرضیه هم حرفی نزد.

نتوانسته بودم به مادرم بگویم که یک هفته نیستم پس با موبایلم زنگ زدم و اینطوری به او گفتم که چشمم به چشمهایش نیافتد و بتوانم دروغ بگویم. من تا آنروز به خانواده‌ام دروغ نگفته بودم ولی چه می‌کردم؟؟ برای حفظ آبروی آنها مجبور بودم. با خودم گفتم بعد از اینکه کار را انجام دادم همه چیز را به پدر و مادرم می‌گویم ولی اول باید از شر اینها خلاص می‌شدم.

مرضیه مثل یک رباط من را به خانه‌ی دیروزی برد. خارج از تهران بزرگ. یک خانه‌ی بزرگ در اسلام شهر. خودم داخل شدم و گفتم:

- هر چی می‌خواهید بگوئید. امروز برایتان انجام می‌دهم ولی بعد باید دور من را خط بکشید و گرنه همه چیز را به پدرم خواهم گفت و از هیچ چیز هم نمی‌ترسم.

مردی که دیروز هم به من مواد تزریق کرده بود مرا هل داد و با تمسخر گفت:

- برو تو! پس به باباجونت می‌گی؟

او آنقدر مرا زد که داشتم از حال می‌رفتم. بعد دوباره مرا بستند و تمام ماجراها تکرار شد. هفت روز این کارها را تکرار کردند و من دیگه معتاد شده بودم. روز هفتم خودم آستینم را بالا زدم تا کتک نخورم و تن به همه چیز دادم. مردی که آنروز از داخل ماشین دستور می‌داد و این چند روز فقط

صدایش را شنیده بودم از اتاقی بیرون آمد، معلوم بود او دستور میداد و اینها اجرا می کردند، قدی بلند داشت با موهایی بلند که بافته بود و پشتش انداخته بود، با چشمهای گشاد و هیزش مرا طوری نگاه کرد که تن مرا لرزاند، سیگاری روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت و در حالیکه دود صورت کریهش را محو کرده بود به من نزدیک شد و با پشت دست روی صورت من را به آرامی لمس کرد، ودود سیگار را به صورتم فوت کرد، حالم از بوی دهانش بهم خورد، خودم را عقب کشیدم ولی مردی که به من مواد تزریق می کرد سرم را از عقب فشار داد و به جلو هل داد و گفت:

• آقا! دیگه تقریبا رام شده!!

همه خندیدند و او با عصبانیت گفت:

• خفه! خیلی طولش دادید! ولی به ماموریت ما میرسه،

بعد رو به من کرد و گفت:

• آفرین! دختر خوب. حالا دیگه می توانیم به تو کار بسپاریم. فردا می روی دبی. از خانه تا فرودگاه و تا لحظه‌ی پرواز باید پدربا لباس فرم در کنارت باشه. تا از بازرسی ها با احترام بگذری. در دبی هم یکی از بچه‌ها میاد فرودگاه دنبالت که خودش می داند چه کار کند. همان شب دوباره بر می گردی، از فرودگاه تا خانه باید بازم پدربا لباس فرم در کنارت باشه و صبح میای اینجا. بعد از آن دیگه با تو کاری نداریم. فهمیدی؟

آن روز پدرم را راضی کردم و مادرم هم با وجود نگرانی شدید موافقت کرد. به آنها گفته بودم برای یک کنفرانس پزشکی می‌روم که دوستانم به من خبر داده‌اند مقاله‌ی من هم قبول شده. و چند تا دروغ دیگر هم گفتم که پدرم باید با لباس فرم مرا ببرد، چون می‌خواهم به دوستانم او را معرفی کنم. او هم قبول کرد، بیچاره پدرم و بیچاره مادرم، که چقدر به من اعتماد داشتند.

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم در میان لاله و گل آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب می سوختم پروانه وار پای آن سرو روان اشک روانی داشتم

پدرم از ماموران وظیفه شناس اداره مبارزه با مواد مخدر بود. یک آبادانی تمام عیار خونگرم و مردم دار، با ته لهجه‌ای که همیشه همراهش بود و من با شنیدن صدای گرمش و آن لهجه‌ی شیرینش پر از عشق به وجودش می‌شدم. چشمهای سیاه، صورت آفتاب سوخته و پر از چینهایی روی پیشانی که نشان از حساسیت او نسبت به شغلش بود چرا که هنوز آنقدر سن و سال نداشت که بخواهد اینگونه شکسته شود. موهای مجعدش سفید شده بود حتی ابروهای سیاهش هم به سفیدی میزد، مهربان‌ترین بابای دنیا که برای نجات جوانان این کشور از این آفت جاننش را به دستش گرفته بود. آفتی که به هیچ درخت و گل و حتی نهالهای تازه بالغ شده هم رحم نمی‌کند و وقتی به تنه‌ی آنها می‌افتد، می‌خشکاند و هیچ آفت کشی توان مقابله با آنرا ندارد. پدرم بارها

در مرزها و در زد و خوردهای علیه قاچاقچیان مواد مخدر مجروح شده بود، ولی به کارش عشق می‌ورزید، می‌گفت حتی اگر بتوانم باعث نجات یک نفر بشوم پیش خدایم خجل نخواهم بود.

مادرم یک زن به تمام معنی ایرانی بود پشت و پناه ما در تمام ایام. در زمان جنگ که پدرم اکثراً به ماموریت می‌رفت، او تنها بود و مثل یک مرد خانه و زندگی را اداره می‌کرد، برخی ماه‌ها که از پدرم خبری نداشتیم چون در جبهه بود شاید بارها پیش آمد که حقوقی هم به ما نمی‌دادند و او زندگی را می‌چرخاند بدون کوچکترین گلایه‌ای. چه روزهای سختی بود وقتی از شهر و دیارمان آواره شده بودیم و او تنها بود و آنقدر مقاوم و دلیر بود که من فکر می‌کردم کوهی در کنارم است که به آن تکیه کرده‌ام نه یک زن زیبای جنوبی با آن خالکوبی‌های روی چانه‌ی کوچکش که نقش یک ستاره و ماه را درست زیر لبهای سرخش نمایان می‌کرد. صورت سبزه و چشمهای به رنگ قهوه‌ای روشن با ابروهایی بلند، کشیده و سیاه، که گویا حافظ تمام شعرهایش را از دیدن رخ ماه و ش او سروده بود و موهایی که سختی روزگار چه زود رنگ سیاه آنها را به خاکستری متمایل کرده بود.

- آن روز گذشت و من یک ساک پر از مواد را به راحتی به دبی بردم و هیچ کس به من حتی شک هم نکرد و از آنجا هم محموله را به سلامتی به ایران آوردم. که البته هیچ وقت نفهمیدم چی بود.

- ولی موضوع تمام نشد چون من کاملا معتاد شده بودم و آنها هم مفت و مجانی به من مواد نمی دادند و من برای اینکه جلوی پدر و مادرم آبرویم نرود حفظ ظاهر می کردم هر بار که می خواستم ترک کنم و به مراکز ترک بروم با کتک و مشت و لگد به خانه برگردانده می شدم. آنها کاملا مراقب من بودند. هر چند وقت یکبار مرا با مواد به شهرها و کشورهای دیگر می فرستادند و من هر بار به خانواده‌ی عزیزم چقدر دروغ می گفتم که کنفرانس می روم، یا تحقیقات می روم و یا واحد عملی در شهری دیگر گرفته‌ام و خلاصه به هر طریقی آنها را راضی می کردم و مخصوصا از پدرم هم می خواستم که مرا همراهی کند تا در فرودگاه راحت رد شوم و مشکلی پیش نیاید، ولی بعد از چند ماه گفتند این بار خیلی موضوع مهم است و مواد شیشه بود. که باید درون لباسهایم جاسازی می کردند.
- آن روز لباسهایی را که حاوی مقدار زیادی شیشه بود به تن من کردند و من باز هم به دستور آنها به همراه پدرم به فرودگاه رفتیم تا سوار هواپیما شوم ولی دلم خیلی شور میزد. می دانستم این بار اتفاق دیگری خواهد افتاد و از خدا هم می خواستم همه چیز تمام شود. پدرم با همکارانش مشغول صحبت شد و به اتاق بازرسی رفت. بعد از چند دقیقه آمد و گفت:

• دخترم! باید تو را بگردند. گویا مدتی است به دنبال یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدر هستند و ما باید با آنها همکاری کنیم. زیاد طول نمی کشد و تو به پروازت می رسی خانم دکتر!.

تصمیم گرفتم تسلیم شوم و همه چیز را بگویم ولی وقتی پدرم دستم را گرفت ناگهان به خودم آمدم.

• دخترم! چرا اینقدر می لرزی؟ دستت یخ کرده! چی شده؟ بابا جان!!

ناگهان صدای مرضیه را شنیدم که فریاد میزد:

• فرار کن! فرار کن!

دستم را از دست پدرم بیرون کشیدم و گفتم:

• بابا جان! ببخش. من باعث سرافکنندگی شما شدم.

پدر بیچاره ام نگاهی به من کرد که تا آنروز ندیده بودم پر از سؤال و ابهام. حلقه‌ی اشک روی مردمکهای سیاه چشمهای مهربانش را پوشانده بود. مثل خورشیدی که با ابرهای سیاه باران را پوشانده شود چشمهایش بی فروغ شدند و ناگهان گویا قد بلندش خمیده شد، زانوهایش آرام آرام خم شدند و او روی زانوهایش نشست، شاید دیگر توان ایستادن نداشت. آنچنان غمی چهره‌اش را گرفت که گویی مرا به خاک می سپرد. دستانش در هوا خشک

## دختران نیلی // ۱۰۷

شده بودند و من به چشم خود دیدم که گویا او هم مثل درختی پیر که بعد از یک تندباد و طوفان شدید ریشه‌اش از خاک بیرون می‌زند و ناگهان با صدای مهیبی روی زمین می‌افتد، پدر نازنینم هم افتاد ولی بی صدا و آرام .

بس که جفا ز خار و گل، دید دل رمیده‌ام  
همچو نسیم ازین چمن، پای برون کشیده‌ام  
تا تو زمن بریده‌ای، من ز جهان بریده‌ام  
تا به کنار من بودی، بود بجا قرار دل  
رفتی و رفت راحت از خاطر آرمیده‌ام  
تا تو مراد من دهی، کشته مرا فراق تو  
تا تو به داد من رسی، من به خدا رسیده‌ام

و من فرار کردم، با آخرین قدرتم دویدم. نمی‌دانم چرا می‌دویدم. از کی فرار می‌کردم؟! یا از چی؟

فکر می‌کردم حتما مرضیه و دوستانش مرا نجات خواهند داد نه بخاطر خودم که شاید بخاطر آن همه شیشه که برایشان بسیار مهم تر از من و امثال من بود. من به طرف آنها می‌دویدم به امید نجات خودم .

• فرودگاه به هم ریخته بود. صدای شلیک و داد و فریاد را می‌شنیدم. وقتی به مرضیه نزدیک شدم ناگهان دیدم اسلحه‌ای در آورد و از وسط حیاط کنار ماشین شلیک کرد نگاه کوتاهی به من کرد و



سوار شد و رفت. من فکر کردم به پلیسها شلیک کرده تا به من کمک کند ولی ناگهان احساس کردم از درون منفجر شدم.

- چند ماهی گذشته بود تا اینکه من به هوش آمدم. در بیمارستان نیروی انتظامی بودم. نیمی از بدن من بخاطر موادی که در لباسهایم جاساز شده بود و بر اثر اصابت گلوله‌ی مرضیه منفجر شده بود، سوخته بود و این زخم اثر همان سوختگی است. آنها من را زدند تا بمیرم و چیزی را لو ندهم ولی من بخاطر تلاشهای پدرم نمردم. او و مادر عزیزم برای نگه داشتن من هر کاری کرده بودند. ولی وقتی به هوش آمدم برای اینکه آبروی پدرم بیش از این نرود خودم را به فراموشی زدم و طوری وانمود کردم که آنها فکر کردند من حتی پدر و مادرم را هم نمی‌شناسم. دکتر هم گفته بود، با آن انفجار و آتش سوزی، این حالت و فراموشی من بعید نبوده. این طوری بهتر هم بود، من اصلا دختر آنها نبودم. من اصلا دیگر کسی نبودم که بخوام یاد و خاطره‌ای از کسی داشته باشم. کاش مرده بودم و همه چیز تمام شده بودم.

چون خاک، در هوای تو از خاک فتاده‌ام  
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام  
من جلوه‌ی شباب ندیدم به عمر خویش  
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت، می نابی نخورده‌ام  
وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام  
موی سپید فلکم رایگان نداد  
این رشته را به نقد جوانی خرده‌ام  
ای سرو پای بسته، به آزادگی مناز  
آزاده من، که زهمه عالم بریده‌ام

پدرم از خدمت معلق شده بود و مادر مهربانم سکنه‌ی مغزی کرده  
بود و از پا افتاده بود. من به زندان افتادم چون هیچ چیزی نگفتم و  
خودم آمدم تا مجازات شوم.

• ولی امروز همه چیز را می‌گویم. تمام آدرس‌ها و همه‌ی افراد را  
می‌شناسم و می‌خواهم انتقام همه را بگیرم. انتقام ....

او گریه کرد، مثل باران شدید و مثل تگرگهای ویران کننده‌ی بهاری  
که تمام شکوفه‌ها را می‌ریزند و خود نیز به زمین فرو می‌روند. او هم  
ویران شد و فرو ریخت. بلند شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

• عزیزم! نگران نباش. به تو قول می‌دهم که همه چیز را درست کنم.

چشمانش از تعجب گرد شده بود و من در حالیکه آماده می‌شدم تا بروم  
به او گفتم که کمکش خواهم کرد و همه چیز را به او گفتم تا از این به  
بعد هم همکاری کند. درب سلول را باز کردم و پیش خانم دلیری رفتم.

چند روزی گذشت با آدرسها و نشانی‌هایی که ستاره داده بود مرضیه را گرفتیم که در دانشگاه مشغول اغفال جوانان دیگری بود. از طریق او و طعمه کردن چند دانشجوی داوطلب توانستیم تمام باندا قاچاق مواد مخدر و دختران عزیزمان را منهدم کنیم. خدا را شکر.

زنان فرماندهی ملک را قابلند                      که فرمانروایان ملک دلند  
ز مردان کشور اگر سر نیند                      به مردی کزین جمله کمتر نیند  
حدود یک سال زمان برد تا این کار انجام شد و چند نفر از عزیزان را از دست دادیم.

دادگاه بخاطر همکاری ستاره و پدرش در حکم او تخفیف داد ولی پدرش بعد از چند ماه که با ما همکاری کرد و تمام تلاشش را کرد تا حکم ستاره را تغییر دهد در نهایت طاقت نیاورد و در جلسه آخر دادگاه، سگته کرد و متاسفانه از دنیا رفت.

همه چیز به ظاهر تمام شد ولی ستاره دیگر نه تنها دانشجوی نمونه‌ی دانشگاه پزشکی نبود. دیگر حتی یک دختر سالم و شاید زیبا هم نبود. او دیگر حتی دختر نازپرورده و عزیز کرده‌ی پدر و مادرش هم نبود. او از این به بعد فقط می‌توانست با ویلچیر، مادرش را به سر مزار پدرش ببرد در حالیکه حتی از شنیدن صدای مادرش هم محروم شده بود. او

دختران نیلی // ۱۱۱

فقط ستاره بود کم نورو تنها در آسمان خودش . شاید کور سویی هم  
داشت ولی دیگر درخششی نداشت حتی در شبهای تاریک و بلند و سرد.  
چو لاله به نوروز قدح گیر به دست با لاله رخی اگر تو را فرصت هست  
می نوش به خرمی که این چرخ کهن ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

در امان حق

---



دختران نیلی // ۱۱۳

اشعار برگرفته از:

رباعیات حکیم عمر خیام - نشر تهران خانه فرهنگ و هنر گویا - ۱۳۹۲

دیوان کامل رهی معیری - نشر تهران برگ زرین - ۱۳۸۰

